

لحظه‌های بی‌تسّر

shaghayegh ۷۹

DES:EMPIRE

WWW.NEGAHDL.COM

نقطه‌ای بر لبه



کسی نیست در این گوشه،
فراموش تر از من...!



Negahdl.com



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: **رمان**

نام رمان: **لحظه های بی تبسم**

نویسنده: **shaghayegh79** کاربر انجمن نگاه

دانلود

ژانر: **عاشقانه، تراژدی، اجتماعی**

ناظر: **P_Jahangiri_R**

خلاصه داستان

گاهی اوقات، آدم ها بر سر دوراهی قرار می گیرند. یک دوراهی اجباری؛ نه می توانند آن را بپذیرند، چون با قبول کردنش، زندگی بقیه را هم تحت تاثیر قرار می دهند و نه می توانند ردش کنند؛ چون فود اسیر عوارض آن می شوند.

تبسم دفتری ست که غافل از افکار دسیسه پینی که پیرامونش وجود دارد، برگزیده می شود تا بازیچه سرنوشت شود؛ تا اینکه زمانی می رسد که تبسم بین دوراهی عقل و احساس سردرگم می شود.

پایان فوش

این کتاب در سایت نگاه داندلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.

www.NegahDL.com



به نام خدا

فصل اول

«می خواهمت ولی

خیلی خیلی دوری.

نه دستم به دستانت می رسد،

نه چشمانم به نگاهت!

چاره ای کن؛

تو را کم داشتن، کم نیست،

درد است!»

پارتی از آینده

- به من نگو رفیق. تو از صدتا دشمن، دشمن تری برام.

- تیرداد! به حرفم گوش بده. مجبور شدم لعنتی، مجبور.

از شدت عصبانیت، نفس هایش تند شده بود و قفسه ی سینه اش، مدام بالا و پایین می رفت. از پیشانی اش قطره قطره عرق می ریخت و گونه هایش همچون گلوله های آتشین شده بودند. با چشمان به خون نشسته به فرد روبرویش خیره شد.

- خفه شو! هیچی نگو پست فطرت. من فکر می کردم رفیقمی، داداشمی ولی اشتباه کردم. از پشت نه، از جلو بهم خنجر زدی نامرد.

فایده نداشت. هر چه تلاش می کرد تا بی تقصیری اش را اثبات کند، فایده نداشت.

نفس عمیقی کشید تا کلمات را پیدا کند اما موفق نشد. ترسیده بود! مرد بود اما از شدت ترس، دستانش می لرزید و نفس هایش به شماره افتاده بود.



- من کاری نکردم. یعنی آسیبی نرسوند بهش. چرا...

- دیگه چیکار می خواستی کنی؟ هان؟

طاقتش لبریز شد و سمتش حمله کرد. مشت محکمی به صورتش زد و او را هل داد. برای اولین بار بود که باهم گلاویز می شدند! دخترک ترسیده و گیج شده، تنها تماشایشان می کرد. نمی دانست چه کار کند. کسی آن اطراف نبود. تا به خود آمد، جسم غرق شده در خون یکی از آن دو را دید. باورش نمی شد... این امکان نداشت!

آرام چشمانش را گشود.

ساعت دیواری اتاقش، پنج صبح را نشان می داد. عرق کرده بود و موهای لختش به پیشانی اش چسبیده بود. ضربان قلبش هم به شدت می تپید. دستش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید. با آستین بلند بلوزش، عرق را از روی پیشانی اش پاک کرد و از جایش بلند شد. بافت مشکی اش را به تن کرد. آهسته گامی به سمت حیاط برداشت و در را جوری که کمترین صدا را تولید کند، باز کرد و قدمی به سوی حوض کوچک حیاطشان برداشت.

دو-سه پله را رد کرد و کنار حوض نشست. حوض کوچک و دوست داشتنی اش که دور تا دور آن گل های سوسن و زنبق کاشته شده بود و وسط حیاط سرسبزشان قرار گرفته بود. کاشی هایش هم آبی بود و حس خوب دریا را برایش تداعی می کرد. عاشق ماهی های کوچک و قرمز درون حوض بود و شیطنت هایشان را تماشا می کرد. همیشه هم وضویش را درون آب حوض می گرفت و برایش لذت بخش بود. بعد از اینکه وضویش را گرفت، به اتاقش بازگشت. پدرش هنوز خواب بود. به اتاقش رفت و چادر سفید گل گلی اش را به سر کرد. طبق عادت همیشگی اش بعد از نماز، روی سجاده ی کوچکش نشست و با خدایش درد و دل کرد:

- خدا جونم؛ هوامو داری، مگه نه؟ دلم خیلی تنگ شده براش. میدونی ده سال میشه که ندیدمش، مگه نه؟

اشک مزاحم روی گونه اش را پاک کرد. نباید ضعیف می بود، نباید. هنوز عزیز کرده اش را ندیده بود و هم چنان، مانند مادری که چندین سال چشم به راه فرزندش است، منتظر دیدار با او بود. سجاده اش را



جمع کرد و روی طاقچه‌ی کوچک کنار اتاقش گذاشت. اتاق ده متری اما روح نوازش. کاغذ دیواری‌هایش به رنگ صورتی بود و نقش گل‌های ریز، رویش حکاکی شده بود. فرش اتاقش هم که عروسکی بود! در گوشه‌ی اتاق، تخت چوبی‌اش که روکش آن با رنگ دیوار ست شده بود، قرار داشت و قفسه‌های کتاب‌های مورد علاقه‌اش هم در کنار تختش گذاشته شده بود تا دسترسی به آن آسان باشد.

دست از کنکاش کردن اتاقش برداشت و بخاری اتاقش را بیشتر کرد و زیر پتوی عروسکی‌اش خزید. از گرمای لذت بخش اتاق، چشم‌هایش گرم شد و خوابش برد.

با صدای زنگ بیدار شد. از روی تخت برخاست و موهایش را از روی صورتش کنار زد. از تخت پایین آمد و موهایش را با کش مویش، دم اسبی بست. لباسش را مرتب کرد و بعد از شستن دست و صورتش، به آشپزخانه رفت تا صبحانه را آماده کند. در فکرش غرق بود که با صدای غلغل سماور به خودش آمد. چای را که دم کرد، پدر و نامادریش هم بیدار شدند. نامادری که نه، آن قدرها هم بد نبود ولی جای مادرش را نمی‌گرفت.

- سلام بابا.

به تکان دادن سر اکتفا کرد. مغرور بود و بزرگ‌مرد. کل اهالی روستا، همانند دهیارشان، احترام خاصی برایش قائل بودند. همیشه عادت داشت به همه‌ی اهالی کمک کند! حتی زمان‌هایی که خودش نیاز به کمک داشت هم دست رد به سینه‌ی کسی نمی‌زد.

گاهی دلش از سردی پدرش می‌گرفت ولی حرفی نمی‌زد. علت این سردی را کم و بیش می‌دانست.

- یه چند روزی میرم شهر. مرضیه چیزی لازم نداری؟

- نه آقا، همه چی هست.

رو کرد به دخترش و در چشمان گرد و درشتش نگاه کرد؛ همان چشم‌هایی که از مادرش به ارث برده بود.

- تو چی تبسم؟

- کتاب، فقط کتاب می‌خوام. الان اسماشونو میدم.



بعد از دادن اسامی، لبخندی روی لبان غنچه‌ای‌اش آمد. تمام علاقه‌اش کتاب خواندن بود. عاشق سهراب بود و نیما. با حافظ و سعدی نمی‌توانست خوب ارتباط برقرار کند. اشعارشان برایش سنگین بود اما تا می‌توانست شعرهای فروغ می‌خواند و پروین.

جان به جان‌ش هم که می‌شد، کتاب خواندن را رها نمی‌کرد. تفریحی هم جز کتاب نداشت. بعد از راهی شدن پدرش، گوسفندان را سمت دشت برد. دشت سرسبز و پر از درختان کاج و صنوبر. در راه، به یکی از اهالی روستا برخورد:

- سلام دتر (سلام دختر)

- سلام حیدرآقا.

- خار هسی؟ (خوب هستی؟)

لبخندی به چهره‌ی پر چروکش زد. حیدر آقا به چهره‌ی همیشه بشاشش معروف بود. نگاهی به هیزم‌های روی دوشش کرد. کارش همین بود! با آن سن و سال و کمر خمیده‌اش، همچنان هیزم بار می‌زد.

- بله، ممنون.

- گومبه که... کیجا! ته پی یر سره دره؟ (میگم که... دختر! پدرت خونه‌ست؟)

- نه، چند دقیقه پیش رفت شهر.

- هروقت بیمو وره باییر بیه مه پلی. (هروقت اومد بگو بیاد پیش من)

- چشم.

بعد از خدافظی به راهش ادامه داد. جای تعجب نداشت اگر به زبان محلی‌اش سخن نمی‌گفت، مادرش تهرانی بود و پدرش شمالی. تا نه سالگی، دقیقاً قبل از جدا شدن خانواده‌اش، در شهر زندگی می‌کرد و گاهی برای تفریح به روستا می‌آمد.

تا غروب همراه گله بود و با «تدی»، سگ باوفایشان، بازی می‌کرد. سگ بامزه‌ای که تنش خال خال‌هایی به رنگ‌های سفید و مشکی داشت. هنوز هم با ۱۹ سال سن، غرق در کودکی‌ها و سادگی‌هایش بود.



بعد از برگرداندن گله، به کلبه‌ی مخفی‌اش در دل کوه رفت. کلبه‌ای که در وسط جنگل ساخته شده بود و بخاطر بارش باران، چوب‌هایش نم گرفته بود. اطراف کلبه پر از خزه‌های مزاحم بود که کلبه را به خوبی زینت داده بود. کسی از این کلبه خبر نداشت. کلبه‌ای کوچک که فقط یک کتو در آن وجود داشت و روی دیوارهایش، پر از عکس بود. آرام قفل قدیمی‌اش را باز کرد و داخل شد. تمام خاطراتی که با مادر و برادرش داشت، به همراه عکس‌ها و فیلم‌هایشان، در آنجا پنهان شده بود مبادا که پدرش ببیند. هنوز هم پدرش با رفتن مادرش از کنارشان کنار نیامده بود، چقدر دلش هوای برادرش را داشت. کاش ردی، نشانه‌ای یا حتی آدرسی از کسی گیر می‌آورد. گوشه‌ی کلبه‌ی چوبی کوچکش نشست، عکس دونه‌های که در آغوش برادرش بود را بوسید. عکس قدیمی که گوشه‌های آن برگشته بود و در کناری از عکس، بخاطر قطرات خشک شده، پاره شده بود. بغض کرد، چانه‌اش لرزید و اشک از چشمان مشکی رنگش چکید.

- کاش کنارم بودی... کاش داشتمت. تو که می‌دونستی، ماما که می‌دونست چقد به هم وابسته‌ایم. می‌دونست یه روز بدون تو نمی‌تونم. چرا بعد جدایی منو با خودش نبرد؟ مگه من بچه‌ش نبودم؟ تمام دلتنگی‌اش را روی عکس‌ها خالی می‌کرد. کار هر روزش بود. عادت نداشت با کسی درد دل کند و همه چیز را درون خویش می‌ریخت.

بعد از اینکه حسابی سبک شد، به خانه برگشت.

- تبسم!

- بله مرضیه جون؟

- فرداشب احمد میاد. گوشیتو جواب نداده بودی واسه همین به من زنگ زد.

احمد نامزدش بود، نامزد دوست داشتنی‌اش. عاشق و شیدایش نبود اما دوستش داشت.

طبق حرف‌های مرضیه جان، می‌دانست تا یک ربع دیگر می‌رسد. برای همین لباسش را عوض کرد. به خوبی علایق او را می‌شناخت که رنگ قرمز را دوست دارد. یک دست لباس قرمز رنگ پوشید و صورت گردش را کمی رنگ و لعاب بخشید. پشت چشمانش را خط چشم کم رنگی کشید تا چشمانش درشت تر شود! موهایش را هم بافته بود و کاملاً آماده شده بود. مشغول مرتب کردن اتاقش بود که از سر و صدای بیرون متوجه آمدن او شد. به استقبالش رفت. مرد شیک پوشش بعد از یک هفته به



دیدنش آمده بود! آرزو کرد روابط سرد بینشان ترمیم شده و کمی مسالمت آمیزتر رفتار کنند. نگاهش را به او دوخت؛ مثل همیشه شش تیغه کرده بود و عطر خوش بوییش را هم زده بود. موهایش را هم کج کرده بود که به صورتش می آمد.

سلامی به او داد و منتظر جوابش ماند.

- به به، سلام خوشگل خانوم من.

لبخندی از روی شرم زد.

- سلام، خسته نباشی.

- تو رو که دیدم خستگی از تنم رفت.

- خداوشکر.

خجالتی بود و احمد از این همه خجالتش حرصی می شد. اصلاً از نظر او دختر باید شیطان باشد و بازیگوش. اما تبسم دقیقاً نقطه‌ی مخالف تصوراتش بود. گاهی تحمل کردن این دختر با این حجم وسیع خجالتش عذاب بود.

یا الله گویان وارد خانه شد و پس از دست بوسی با مرضیه، روی زمین نشست و به پشتی تکیه زد.

خانه‌های روستایی اینگونه بود که دیوارهایشان با گل ساخته شده، فرش‌هایشان دست بافت زنان روستا و زندگی‌هایشان ساده و به دور از زندگی شهری بود. طبق معمول همیشه احوال پرس‌ها شروع شده بود و احمد از این بحث‌های مسخره خسته شده بود و بیشتر نگران کت خوش دوخت مشکی‌اش بود که چروک نشود و استایلش به هم نریزد!

برای فرار از این جو، میان حرفشان پرید و گفت:

- مامان جان! اگه اجازه بدید من و تبسم بریم شهر، یه چند روزی رو پیشمون بمونه.

مرضیه نگاهی به تبسم کرد و گفت:

- صاحب اختیاری.

اما تبسم دوست نداشت برود. از نیش و کنایه‌های خانواده‌ی نامزدش بیزار بود. روزهایی را که در

خانه‌ی آنها می گذراند، جزء بدترین روزهای زندگی‌اش محسوب میشد! حتی بدتر از دلتنگی ده

ساله‌اش. هرگاه به منزل احمد می رفت، سیل کنایه‌ها شروع می شد و تبسم هم دفاع کردن را بلد نبود!



حیف ک مراعات حال پدرش را می کرد و دم نمی زد.

با مخاطب قرار گرفتنش توسط احمد حواسش جمع شد و گفت:

- جانم؟

- جانت سلامت. آماده شو، نیم ساعت دیگه حرکت می کنیم.

- باشه.

سمت اتاقش رفت و ساک کوچکش را در آورد.

لباس های ضروری اش را برداشت و بعد از پوشیدن مانتوی چهارخانه اش، سمت احمد رفت. به ماشین

تکیه داده بود و کمی کج ایستاده بود.

سوار ماشین شد و به منظره ای اطراف خیره شد. منظره ای نقاشی شده ی خدا که تمام طبیعتش، ملموس

و معرکه بود. روستایشان کوهستانی بود و زیبا و پوشیده از برف... چشمش به تابلوی کنار جاده ی اصلی

خورد که نام روستایشان نوشته شده بود «کلکنار»

- چرا ساکتی؟

- حرفی ندارم.

دروغ می گفت، پر از حرف بود این دخترک ساده اما سردی بینشان آنقدری بود که نتواند خواسته هایش

را بگوید.

احمد اخمانش را درهم کشید و رویش را سمت او کرد.

- مگه میشه حرفی نداشته باشی؟

- فعلا که شده.

- هه! منم با این زن گرفتتم. ملت زن می گیرن و منم از بخت بد گیر تو افتادم.

همیشه همین بود! عادت کرده بود که جلوی بقیه با او خوب و عاشقانه رفتار کند اما در خلوتشان یکی

دیگر می شد. دلش می خواست داد بکشد و تمام حرصش را خالی کند اما باز هم سکوت کرد. چشمانش

از اشک پر شده بود و بغض، گلایش را فشرده بود.

دلش گرفت. قلبش، قلبش از حرف های به اصطلاح شوهرش درد گرفت و دنبال علت این همه تحقیر

بود.



- چرا اومدی خواستگاریم وقتی نمی‌تونی تحمل کنی؟

- خر شدم، خر.

پوزخندی زد و سکوت کرد، حرف زدن فایده‌ای هم داشت؟ قطعاً نه. زبان به دهن گرفت و شیشه‌ی ماشین را پایین کشید تا باد فضای بینشان را گرم کند، هرچند که هوای پاییز هم گرم نبود. با این حال عاشقانه پاییز را دوست داشت، درست مثل هوای شهریور ماه شمال!

قدم زدن عاشقانه در پاییز را با هیچ چیز عوض نمی‌کرد. مخصوصاً خش خش برگ‌های پاییزی که زیر پاهایش له می‌شد و حس سرخوشی به او می‌داد. اما احمد همین قدم زدن ساده را هم در این مدت از او دریغ کرده بود.

هنوز هم نمی‌فهمید وقتی علاقه‌ای به او ندارد برای چه با او نامزد کرده است؟

بعد از دو ساعت وقتی چشمش به جمله‌ی «به دیار سرسبز مازندران، شهر بهار نارنج، ساری، خوش آمدید» افتاد، لبخندی زیبا روی لبانش آمد. شهر کوچک و دوست داشتنی‌اش. شهری مملو از خاطرات او با برادر و مادرش.

قرار بود با هم به خرید بروند. عادت احمد بود که او باید با لباس‌های خریده شده توسط خودش، به خانه‌ی آنها برود! طبق عادتشان، به یکی از بهترین پاساژهای شهر رفتند تا چند دست لباس بخرند. عادت نداشت دعوا هایشان را کش بدهد. سعی می‌کرد با آرامشش مسائل را حل کند.

- همین جاست.

- اوهوم.

از نگاه‌های خیره‌ی مردم خوشش نمی‌آمد اما مجبور بود تحمل کند و متنفر بود از هر چه اجبار است. سعی می‌کرد توجهی به کسی نکند و به ویتترین‌های رنگارنگ پاساژ نگاه دوزد.

احمد اشاره‌ای به یکی از ویتترین‌ها که مانتوی نسبتاً کوتاه و آبی رنگی پشتش قرار داشت کرد و گفت:

- برو اون داخل هم ببین، لباسش قشنگه.

- باشه.

وارد فروشگاه شدند، ترکیب جالبی از رنگ‌های سفید و زرد و آبی! سایش را به فروشنده گفت و وارد یکی از اتاقک‌ها شد. آستینش، تا کمی بالاتر از مچ دستانش بود و با کمر بند ستش بسته میشد. طرحی



کاملاً شیک و دخترانه! خودش را در آینه خوب برانداز کرد. چشمان مشکی و ابروهای کشیده اما کلفت! رنگ و مدل لباسش به خوبی به رنگ سفید پوستش و گردی صورتش می آمد. لبخند رضایت بخشی زد و حسن سلیقه‌ی احمد را سپاس گفت.

از اتاق پرو خارج شد و با خرید شلوار هم‌رنگش، از فروشگاه خارج شد.

بعد از خرید کردن، کمی پیاده رفتند تا به پارکینگ برسند. تبسم نگاهی به احمد که با او فاصله داشت انداخت و گفت:

- چرا کنارم راه نمی‌ای؟

- کنارتم دیگه.

- کنارمی؟ پس این همه فاصله چی می‌گه بینمون؟ اگه کنارم بودی اینهمه تنه نمی‌زدن بهم.

پوزخندی زد و گفت:

- خوش است میاد نگاه‌ها سمتون باشه؟

- آها، اونوقت اگه تو ازم فاصله بگیری کسی نگاهم نمی‌کنه؟

- لااقل من سوژه مردم نمیشم.

شوک زده نگاهش کرد.

- چی؟

- دروغ می‌گم؟ انتظار نداری که منم با دست نشون بدن؟

- احمد!

- احمد مرد.

ناباورانه نگاهش کرد. نامش را می‌شود مرد گذاشت؟

- صبر کن.

- دیگه چیه؟

- هر چی خواستی گفتم صبر کن جوابتم بگیر.

- زبونم داشتی و رو نمی‌کردی؟



- آره داشتم، پس خوب گوشتو باز کن تا یادآوری کنم که چجوری افتاده بودی دنبالم و سه بار اومدی خواستگاریم تا پدرم قبول کرد. حالا چی شده من شدم مزاحم؟

- اوایل فکر کردم می‌تونم کنار پیام اما حالا میبینم نمی‌تونم.

- الان فهمیدی؟ دیر نشده؟

- نه.

این نه گفتن تمام تنش را لرزاند. اینقدر بی ارزش بود؟

- چ... چرا... باهام نامزد کردی؟

- بیخیال، بیا بریم. داره بارون میاد.

چرا هیچوقت علت نامزدی با او را نمی‌گفت؟

- گفتم بیا بریم.

- نیام. دوست دارم زیر بارون قدم بزنم.

- لذت میبری از نگاه‌های مردم؟ مگه به‌خاطر همین حرفا نرفتی روستا؟

- آره بخاطر همین مردم رفتم ولی خسته شدم دیگه. من برای مردم زندگی نمی‌کنم. اصلا به هیچ‌کس ربطی نداره که من چه جوریم.

- صداتو بیار پایین، هر غلطی می‌خوای بکن.

این را گفت و بی توجه به تبسم بغض کرده رفت. مات رفتنش شد. کاش می‌فهمید تاوان چه چیزی را می‌پردازد.

«منتظر بارانم.

در خلوت کوچه‌هایم باد می‌آید.

اینجا من هستم.

دلم تنگ نیست.

تنها منتظر بارانم تا قطره‌هایش...

بهانه‌ای باشد برای نمناک بودن لحظه‌هایم

و اثباتی بر بی گناهی چشمانم.»



آنقدر در خیابان‌ها زیر باران پرسه زد که وقتی به خود آمد، جلوی در زنگ زده‌ی خانه‌ی احمد بود. ساعت از هشت گذشته بود و با گفتن بسم الله، وارد خانه‌ی مادر شوهرش شد. می‌دانست یک دعوی حسابی انتظارش را می‌کشد. خدا خدا می‌کرد این چهارشنبه‌ی نحس به خیر بگذرد اما مگر با وجود چنین آدم‌هایی می‌شد؟

زیر لب سلام آرامی داد و متوجه نگاه‌های طعنه آمیز مادر شوهرش شد. از بدو ورود تیرهای آتشین نگاه مریم بانو را حس کرد. آن هم چشمان سبز به رنگ جنگلش که درست شبیه شب‌های طوفانی شده بود!

دست به کمر ایستاده بود و بدون هیچ مقدمه‌ای شروع کرد:

- خوشم باشه! عروسم تا این موقع کجا بود؟ هان؟

- خب... من... راستش...

- ماشالا به بزرگ کردن حسین خان. چه دختریم تربیت کرده.

نیش زبانش، جزء خطرناک‌ترین نیش‌های زندگی‌اش محسوب می‌شد.

خونش از زیر سوال بردن پدرش به جوش آمده بود ولی چیزی نمی‌گفت. دروغ چرا؟ از پس این جماعت بر نمی‌آمد. مثل همیشه سکوت کرد. انتظار مسخره‌ای بود که احمد پشتش در بیاید و حامی‌اش شود. پیشانی‌اش را با دست ماساژ داد و بی توجه به آنها مسیر آشپزخانه را در پیش گرفت تا قرص مسکن را پیدا کند.

گلوش می‌سوخت. زیر باران ماندن بالاخره کار دستش داد. مسیر آشپزخانه را در پیش گرفت که ناخواسته با شنیدن حرف‌های احمد و مادر شوهرش، مریم بانو، مکثی کرد و حس کنجکاوی‌اش، او را وادار به گوش دادن کرد اما آنها بخاطر وجود راهروی تنگی که آشپزخانه را از پذیرایی جدا می‌کرد، متوجه حضور او نبودند و فکر می‌کردند او رفته است.

احمد کتش را در آورد و دستانش را از روی کلافگی، میان موهایش برد.

روی کاناپه‌ی شیری رنگشان نشست و گفت:

- مامان! بخدا نمی‌کشم، بریدم.

مریم بانو هم که با او هم عقیده بود، دستانش را گرفت و گفت:



- دندون رو جیگر بذار. منم میدونم ساختن با این عفریته چقدر سخته.

- تا کی آخه مادر من؟ تا کی؟ اصلا معلوم نیست...

حرف احمد، با عطسه‌ی ناگهانی تبسم قطع شد. لعنت به عطسه‌های بی موقع!

نگاه خشمگینش را سمت تبسم کرد و با گام‌های محکم، سمتش رفت.

- تو اینجا چیکار میکنی؟

-هی... هی... چی... داشت... م... می... رف... تم... قرص... ب... خو... رم.

- چیه؟ تپق میزنی چرا؟

...

- لال شدی؟

...

ترسیده بود و احمد توجهی به تن لرزانش نمی‌کرد. دست انداخت و موهای بلند و موج سیاه رنگش را

کشید. از درد چشمانش بسته شد. اخمی میان ابروهای پرپشت مردانه اش انداخت و گفت:

- یادت باشه دیگه فالگوش واینیستی. حالام گم شو تو اتاق.

طاقتش مگر چقدر بود؟ به اتاق رفت و آرام اشک ریخت. چرا کسی در این خانه او را درک نمی‌کرد؟

چرا با او مثل دشمن‌شان رفتار می‌کردند؟

نمی‌توانست با این اوضاع، در این خانه بماند.

ناگهان بخاطر آورد که پدرش هم در شهر هست و امشب قصد بازگشت دارد.

اشک روی گونه‌هایش را پاک کرد و به پدرش زنگ زد تا همراهش به روستا بازگردد. بیشتر ماندن در

این خانه جایز نبود. تا آمدن پدرش از اتاق بیرون نرفت. طاقت حرف شنیدن دوباره از آنها را نداشت. در

تاریکی گوشه‌ی اتاق پاهایش را جمع کرده بود و برای بی کسی‌هایش اشک می‌ریخت. تا آمدن

پدرش طولی نکشید و با شنیدن زنگ، وسایلش را برداشت و از اتاق خارج شد.

- کجا؟

- باباست، اومده دنبالم.

- بهش زنگ زدی؟



- نباید می زدم؟

- نه!

تعلل نکرد و بحث با احمد را رها کرد. اما قبل رفتن آخرین نگاهش را به خانه ی آن ها کرد. دلش گرفت و به سمت حیاط کوچک و بی روح آنها رفت.

پدرش را که دید، انگار فرشته ی نجاتش را دیده است. اشک های خشک شده ی گونه اش را پاک کرد و بدون حتی یه خداحافظی ساده سوار ماشین شد. چیزی از حرف ها و بحث های بینشان را به زبان نیاورد. حتی نگذاشته بود پدرش وارد خانه شود. طاقت نگرانی های پدرش را نداشت. اگر وارد می شد همه چیز را از جو آن ها می فهمید.

حسین خان، خیلی زود به حال بد و تشویش دخترش پی برد. به هر حال پدرش بود و از چشمان سرخ شده از اشکش متوجه اوضاع شد. او را مخاطب قرار داد و گفت:

- تبسم، باباجان.

- جان دلم بابا.

- احمد اذیتت میکنه؟

- نه.

- من بهت دروغ گفتن رو یاد ندادم.

- دروغ نمیگم بابا.

- چشمات اینو نمیگن.

گفته بود که جانش را هم می دهد برای این پدر به ظاهر سرد؟ پدری که سعی داشت خود را سخت نشان دهد اما نرم تر از این حرف ها بود!

- مقصر منم باباجان. اگه رضایت نمی دادم...

دستان پدرش را گرفت و به نرمی ب*وسید.



- این حرف رو زن بابا. تو خیلی زحمت کشیدی برام حتی مرضیه جون. هیچی کم نداشتید. الانم چیزی نشده یه صیغه ی شش ماهه ست که فقط دو ماهش مونده. فوقش... فوقش عقد نمی کنم. یعنی...

- آینده ت چی میشه؟

- چی میخواد بشه؟ من نوکر شما میشم تا ابد.

لبخندی به نگرانی پدرش زد. نمی خواست بیشتر از این، این بحث ادامه پیدا کند. برای همین، بحث را عوض کرد:

- راستی بابا عمو حیدر کارت داشت.

- نگفت چیکار داره؟

- نه.

- احتمالا برا خونه شه.

- خونه ش؟ چی شده مگه؟

- هیچی. از منابع طبیعی گیر دادن که تو جنگله و باید خراب شه. باید جمع شیم ببینیم چیکار میشه کرد براش.

- وای! چه بد. اگه خراب شه بی سرپناه میشن.

امان از دختر دلسوزش. همیشه این دلسوزی های بیش از اندازه اش کار دستش می داد. اصلا نگران همین قلب پاک او بود. نگران صبور بودنش و سکوت کردنش. کاش این دختر کمی زبان داشت تا از حق خودش بتواند دفاع کند اما...

- تو نگران نباش باباجان. انشا... حل میشه.

- خداکنه.

دیگر حرفی بینشان زده نشد و باقی راه به سکوت گذشت. در آن ساعت از شب جاده ها خلوت و خالی از آدم بود! شیشه ی ماشین را کمی پایین کشید و دستانش را بیرون برد. دلش می خواست سرش را هم بیرون ببرد و از ته دل جیغ بکشد! ولی حیف نمی شد.



زودتر از آنچه که فکرش را می کرد، رسید و بعد از پیاده شدن، سلام سرسری به مرضیه جانم داد و با یک لیوان شیرکاکائوی داغ و شکلات های رنگارنگ پرمیذا، به اتاق دوست داشتنی اش رفت تا کتاب های درخواستی اش را بخواند. بی صبرانه مشتاق خواندن کتاب هایش بود. فقط با کتاب خواندن تشویشش از بین میرفت! با لذتی خاص و مخصوص به خودش، بر روی تخت تک نفره اش جای گرفت و کتاب سهراب را با شوقی کودکانه باز کرد:

«به چه می اندیشی، نگرانی بیجاست!

عشق اینجا و خدا هم اینجا است!

لحظه ها را دریاب.

زندگی در فردا،

نه، همین امروز است!

لحظه ها را دریاب، پای در راه گذار!»

معتقد بود تمام حس و حال کتاب خواندن به لمس ورقه های آن و ورق زدنش است. عاشق زنگ صدای کتاب بود وقتی که صفحات را یکی پس از دیگری می گذراند. صدای صفحات جوری آرامش می کرد که انگار صدای ساز شادمهر را می شنود! اصلاً برای او زیباترین موسیقی یا شادمهر بود یا کتاب!

در دنیای شیرین اشعار غرق بود که با صدای زنگ گوشی اش حواسش پرت شد. نام «احمد» اخمانش را درهم کشید. با بی میلی گوشی اش را پاسخ داد.

- سلام. خوبی؟

- خوبم.

- قهری؟

- نه.

- به بابات که نگفتی قضیه بحثمونو؟

پوزخندی زد. خوب می دانست که چقدر از پدرش حساب می برد!

- نه، نگفتم. قلب بابام طاقت غصه خوردن برای منو نداره.



- دختر خوبی هستی، آفرین!

- تموم شد؟

- آره. خداحافظ.

تمام مکالماتشان در همین حد بود! گفت نگفته است اما می دانست که پدرش پی به قضیه برده و از همین می ترسید. اگر پدرش دوباره سخته می کرد، قطعاً دوام نمی آورد. کتابش را بست و سمت آشپزخانه رفت. تمام حس خواندنش پریده بود. بعد از شستن لیوان و برداشتن کمی تنقلات، لباس گرمی پوشید تا بیرون گشتی بزند. طبیعت بکر شمال روح و روانش را به بازی می گرفت. نفسی در هوای پاک روستای کوچکش تازه کرد. کمی از تشویش ذهنش کاسته شده بود و کاش تمام نگرانی هایش پایان می یافت. کاش برادرش را، تیردادش را، می دید.

با قطرات ریز باران که روی صورتش نشست، به خودش آمد و سریع به خانه برگشت. در آن ساعت از شب نمی توانست به کلبه ی همیشگی اش برود. پا تند کرد تا قبل شدید شدن باران بازگردد. نزدیک خانه شان با صدای جیغ های پی در پی مرضیه جان مواجه شد. ترسیده وارد خانه شد و جسم نیمه جان پدرش را که دید، یخ کرد و قدرت حرف زدنش را از دست داد! تنش می لرزید و مانند مجسمه ای بی جان، زبانش به هم دوخته شده بود و به خوبی نمی توانست صحبت کند.

- چی... چی... شده؟

مرضیه با گریه پاسخش را داد:

- نمیدونم. گوشیش زنگ خورده بود و نمیدونم چی گفت بهش که دیدم دستش رفت رو قلبش.

- ک... کی... بود؟

- نمیدونم.

برای این دختر کوچک دیدن صحنه ی جان دادن پدرش سخت بود. کسی را جز او نداشت، داشت؟ تا آمدن اورژانس به روستا نیم ساعتی طول کشید و پدرش را به نزدیکترین بیمارستان اطراف بردند. آرام و قرار نداشت و بی قرار تر از او هم مگر کسی بود؟ در میان راه آنقدر بی قراری کرد که تمرکز مسئولین آمبولانس هم بهم خورد! بعد از اینکه پدرش را به بیمارستان رساندند، به صندلی تکیه داد و چشمانش را لحظه ای بست. هنوز هم تنش می لرزید. اگر پدرش را چیزی می شد چه؟ هنوز هم رعشه



بر بدنش حکمرانی می کرد. کمی نفس کشید تا لرزش بدنش کم شود. ناگهان یاد حرف مرضیه جانش افتاد که گفت کسی به گوشی پدرش زنگ زده است. به خاطر داشت که لحظه ی آخر گوشی او را درون کت گذاشته بود. با عجله سمت کت پدرش که کناری افتاده بود رفت و آخرین تماس را چک کرد. مبهوت به صفحه ی لعنتی موبایل چشم دوخت. اصلا لعنت به موبایل و لعنت به احمد که وجودش جز نحسی و بدبختی چیزی برایش نداشت.

این بار نه از روی ترس بلکه از روی خشم می لرزید. معلوم نبود چه چیزی به پدرش گفته که عزیزش، گوشه ی بیمارستان افتاده بود. در ذهنش هزاران هزار خط و نشان برایش کشیده بود و قطعا جواب این کارش را پس می داد. فعلا واجب تر از تمام این حواشی، حال بد پدرش بود. دکتران حاضر چیزهای خوبی نگفته بودند و خواستار دعا شدند. انصاف نبود اگر پدرش را هم از دست می داد. این بار قطعا دردانه ی حاج حسین تاب نمی آورد.

ساعت ها پشت در آی سی یو قرآن می خواند و کاش راه دیگری هم برای نجات پدرش وجود داشت. - تبسم کیه؟

با مخاطب قرار گرفتنش از جانب پرستار، حواسش جمع شد.

- منم.

- بیا. پدرت اصرار داره که ببینه تورو.

بدون مکث سمت عزیزش رفت و بغضش را مرتب قورت می داد مبادا که پدرش دلگیر شود. خوب به چهره ی پدرش نگاه کرد؛ چشمان به رنگ شبش بخار گرفته بود و مردمک چشمانش قرمز شده بود. با دیدن پدرش در آن وضعیت که کلی دستگاه به او وصل بود و ماسک هم روی صورت چروک شده اش، بغض گلویش را فشرد. نزدیک پدرش شد و گفت:

- با... با...

با صدایی ضعیف گفت:

- بیا نزدیک تر زندگی بابا.

قطره اشک لجوج رو صورتش را پاک کرد و نزدیک شد.

دستان کوچک دخترکش را گرفت و گفت:



- سرتو بیار نزدیک تر.
- سرش را نزدیک پدرش برد. صدای پدرش بخاطر بیماری و ماسک روی صورتش از ته چاه در می آمد.
- جانم بابا؟
- جانت سلامت. نبینم بغض کنی.
- صدایش لرزید.
- نه بابا. نمی کنم.
- بعد مادرت شدی تموم زندگیم ولی نتونستم خوب محبت کنم بهت.
- شما همه تلاشتو کردی باباجون.
- شبیه مادرتی.
- سرفه ای کرد و ادامه داد:
- دخترم، ببخش منو اگه نداشتم تو این سال ها برادرتو ببینی. ببخش اگه نداشتم همراه مادرت بری.
- ببخش اگه بی مهری دیدی از من. ببخش منو باباجان.
- این چه حرفیه آخه شما می زنید بابا؟
- بذار بگم باباجان. دیگه میدونم آخرای زندگیمه.
- دستش را روی موهای جو گندمی پدرش کشید و با گریه گفت:
- نه بابا. شما نرید. بابا، توروخدا! من تنها میشم.
- گریه نکن عزیز بابا... گریه نکن. تو همه چیز منی. تحمل نداشتم دور شی ازم، نداشتم. برای همین نداشتم بری. نمی تونستم تو رو هم مثل مادرت از دست بدم. سرد بودم چون یاد مادرتو زنده می کردی برام ولی خداهشده نفسم بودی.
- دستی بر روی موهای دخترکش کشید و ادامه داد:
- اونقد محکم هستی که از پس خودت بر بیای. فقط گل بابا، از احمد دور باش. باشه؟
- نمی خوام بابا. اصلا قوی نیستم. فقط نرید.
- گریه نکن عزیزدل بابا. بذار راحت برم.
- بابا...



- داداشت بر میگرده...اون بر میگرده...

و بوق های ممتد و نگاه خیره ی تبسم به صفحه ی دیجیتالی و مات ماندنش از خط های صاف! مبهوت ماند. به همین راحتی پدرش را از دست داده بود؟ به چه قیمتی؟ شوک های پرستاران فایده ای نداشت. پدرش بر نمی گشت. هر چه تلاش کردند، ضربان قلب پدرش باز نگشت. التماس می کرد اما از توان همه خارج بود. نمی فهمید. هیچ چیز را نمی فهمید. فقط یه کلمه در ذهنش اکو داده می شد «متأسفیم»

بعد شنیدن این حرف، لرزان لرزان سمت حیاط سرسبز بیمارستان رفت و روی زمین نشست. از ته دل جیغ بلندی کشید تا کمی تخلیه شود. بلندی فریادش که می گفت: «چرا من؟» توجه عابران و مردمان حاضر را به خود جلب کرد و آن ها نزدیکش شدند و او را بلند کردند. نگاه غمگینش را نثارشان کرد و بعد از تشکر زیر لبی، وارد ساختمان اصلی شد. تن لرزانش را حمل کرد و روی زمین سرد بیمارستان، سر خورد و سرش را روی پاهایش گذاشت و باز هم زار زد. دیگر واقعا تنها شده بود. آرام آرام اشک می ریخت که با صدای مرضیه جانش سرش را بالا آورد.

- تبسم؟

- بله مرضیه جون؟

- بلند شو دختر. نکن اینجوری با خودت.

- نمیشه، نمی تونم. بابام بود، تکیه گاهم بود. تمام زندگیم بود و بردنش. چجوری آرام باشم؟ چرا من؟ چرا خدا همه ی عزیزامو گرفت؟

- آخ دختر، آخ. بمیرم برا قلب زجر کشیده ت. بمیرم عزیز حسین.

مرضیه، در کنارش نشست و نوازشش کرد. تبسم، سرش را روی شانه اش گذاشت. خسته بود. دلش یه خواب می خواست به عمیقی مرگ. نمی توانست بپذیرد که غرورش را، ستون زندگی اش را به همین راحتی از دست داده و دیگر وجود ندارد. اصلا امکان نداشت. یعنی دیگر کسی را نداشت تا او را حمایت کند؟ سرش را میان دستانش گرفت و فشرد. مشت های پی در پی را بر روی سینه اش می کوفت و مرضیه توان کنترل او را نداشت. از روی ناچاری پرستاران را صدا زد و آنها، جسم نیمه جان او را حمل



کردند و روی تخت خواباندند. مرضیه دستی روی موهایش کشید و نرم نرم اشک می ریخت. این دختر کم سختی نکشیده بود.

«سخت است درک دختری که دردهایش را فقط خودش می داند و قلبش...!»

هفت روز گذشته بود و پدرش را نداشت. تمام این هفت روز در اتاق پدرش حبس شده بود و با بوییدن پیراهن پدرش کمی امید زندگی می گرفت. این روزها همه چیز عجیب بنظرش می آمد. مثلا رفتارهای مشکوک اما مهربان احمد و خانواده اش که به خوبی می دانست نیت شومی پشت این محبت های دروغین است. در همین مدت کوتاه به خوبی ذات کثیفشان را شناخته بود. مخصوصا با اخطار پدرش. در این هفت روز به روستا نرفته بود و در شهر مانده بود.

پدرش هم همین جا دفن شده بود و عمرا از کنارش می رفت. طبق معمول همیشه اش پیراهن پدرش را می بویید که احمد وارد اتاقش شد.

- تبسم، پاشو بیا یه چیزی بخور. ضعف کردی.

به این محبت های مصنوعی لبخندی زد.

- نمیخورم. برو بیرون.

- لجباز. بهت میگم بخور، جون نداری.

سکوت کرد و اعصاب بحث کردن با این موجود منفور را نداشت. اگر می فهمید که تبسم همه چیز را

می داند، قطعا این نمایش مسخره تمام می شد. احمد وقتی لجاجت او را دید، از اتاق بیرون رفت و

تبسم نفسی از رو آسودگی کشید. از جایش بلند شد و روی تخت دراز کشید و پیراهن پدرش را بویید.

لغت به دلتنگی، لغت. مرضیه، تقه ای به در زد و او را باز با پیراهن پدرش دید.

- نکن دخترم. این جوری نکن دردونه ی حسین.

چقدر خوب بود این زن و کاش زودتر قدر این فرشته را می فهمید.

- دلم تنگشه. تنگه همه سردی و بداخلاقیاش. همه ش می گفت شبیه مامانتی و واسه همین زیاد

نمی داشت نزدیکش شم. می گفت یاد خاطره های بدش میندازمش. همه ش با خودم میگفتم پس چرا

نذاشت مامان منو ببره با خودش؟



- فهمیدی، مگه نه؟
- ش... شما می دونستید؟
- آره عزیزجان. جوش وصل جونت بود. یه خط رو تنت می افتاد باعث و بانیش رو نابود می کرد.
- خیلی دختر بدی بودم، مگه نه؟
- نه عزیز حسین، معلومه که نه. خانوم تر از تو ندیدم.
- لبخندی مهربان زد.
- میشه سرمو بذارم رو پاهاتون؟
- اخمی به روی این دختر که این روزها عجیب بی پناه شده بود، کرد.
- دیگه اجازه نگیر. بیا ببینم.
- سرش را گذاشت روی پای این به ظاهر آدم و از وجود این فرشته ی دوست داشتنی آرام گرفت.
- شاید بابات نباشه کنارت ولی من هستم. دیگه جایی تو این خونه ندارم. بعد چهل بابات میرم دهات خودم اما مدیون منی نگي دردتو بهم.
- چشم. کاش میشد بمونید.
- نمیشه گل دختر حسین. سخته موندن تو خونه ای که حسینم نیست.
- و تبسم خوب می دانست مرضیه جانش چه زجری می کشد و حسرت می خورد که بلد نیست عاشق پدرش را آرام کند.
- حتی موهای همیشه رنگ شده اش سفید شده بود و در این چند روز، شکسته تر به نظر میرسید. عادت نداشت او را این چنین ببیند. همیشه آراسته بود تا برای پدرش دلبری کند اما حالا ابروهای تتو کرده اش حسابی به هم ریخته بود و خبری از خط چشم پشت چشم های کشیده اش نبود!
- ممنونم مرضیه جون.
- خندید به این طفل کوچک و الحق که کوچک بود.
- تصمیمت با احمد چیه؟
- جدایی.
- دیگر حرفی نزد. حق با او بود و موافق با این جدایی. این مرد، مرد تبسم نبود.



تبسم، پس از کمی مکث و من من کنان پرسید:

- می... می... شه موهامو نوازش کنید؟

اخمی مصنوعی کرد و گفت:

- معلومه که میشه.

بغض کرده گفت:

- من مامان نداشتم که دست نوازش بکشه رو موهام، مامان نداشتم که بشه مرهم زخمام، مامان نداشتم که بشه سنگ صبور دردام. میشه تا صبح نوازش کنید؟ دلم میخواد حسرت تمام نوازش‌های نکرده رو امشب جبران کنم. میشه امشب پیش من بخوابید؟ از تنهایی خیلی میترسم، آخه مامان نداشتم که بگه نترس، من پیشتم. کاش مامان داشتم.

مرضیه سکوت کرده بود و اشک می‌ریخت برای بی کسی این دختر و چه بد که هیچ حرف تسکین کننده‌ای نداشت. حتی در این لحظات کلمات هم بی رحم شده بودند و هیچ چیز نمی‌گفتند تا سوزش قلب این دختر کمتر شود.

- لالایی دوست داری؟

- اوهوم.

- می‌خونم برات عزیزم، می‌خونم. فقط چشاتو ببند.

چشمان خیسش را بست و گوش داد به لالایی گوش نواز مرضیه جانش:

- لالایی ماه و مهتابه

لالایی مونس خوابه

لالایی قصه ی گل هاس

پر از آفتاب پر از آبه

لالایی رسم و آینه

لالایی شعر شیرینه

روون و صاف و ساده

زالال مثل آینه



چشمان به اشک نشسته‌اش، با لالایی که هیچ‌وقت کسی برایش نخوانده بود، آرام گرفت. این دختر تمام زندگی‌اش پر بود از رد پای حسرت و چاره‌ای جز تحمل نداشت. بعد از به خواب رفتنش، آرام در گوشش زمزمه کرد:

- غصه نخور. تیردادت زود میاد و تموم میشه دردت.

«دلشکسته که باشی،

ساده ترین حرفا اشکتو در میاره.

دل شکستگی، پیچیده نیست!

یه دل، یه آسمون، یه بغض، آرزوهای ترک خورده

به همین سادگی!»

صبح زود بیدار شد تا سرخاک پدرش برود. مانتوی مشکی‌اش را پوشید و بعد از خوردن یکی دو لقمه آن هم زوری، سوار تاکسی شد و بعد از گذشت زمان کوتاهی، به مقصدش رسید. نگذاشته بود کسی همراهش برود. امروز از آن روزهایی بود که می‌خواست با خودش و خدایش و پدر عزیزش خلوت کند. بعد از پیدا کردن قطعه‌ی پدرش، کنار سنگ قبر نشست. چشمانش پر از آب شده بود و قطرات اشک درست شبیه باران، از چشمانش می‌بارید.

دستی روی سنگ قبر سرد کشید و گفت:

- سلام بابایی. حالت خوبه باباجونم؟ چهل روز گذشت. کاش بودی و الان اینقدر احساس تنهایی و بی کسی نمی‌کردم. کاش بازم مثل هر روز با اخمات سپری می‌شد. اونقدر دلم تنگته که هیچ چیز و هیچ کس نمیتونه آرومم کنه.

کمی روی سنگ آب ریخت و ادامه داد:

- سردت نمیشه؟ آخه داریم به زمستون نزدیک میشیم. مواظب باش سرما نخوری.

نفس عمیقی کشید تا بغضش نشکند ولی مگر می‌شد؟

- آخ بابا، آخ. چرا خدا همه عزیزامو گرفت ازم؟ چرا؟ چرا نداشت لااقل تو بمونی برام؟ مگه من بنده ش نیستم؟ چرا دونه دونه عزیزامو می‌گیره؟



مکشی کرد و سرش را رو به آسمان چرخاند.

- خدایا! منم آدمم. چرا اذیتم میکنی؟ چرا هی امتحانم میکنی؟ زنگ تفریح من نرسیده؟

گریه اش شدت گرفت و تبدیل به جیغ های پی در پی شد. آن قدر پر بود که تا شب کنار قبر پدرش ماند و درد دل کرد تا شاید کمی آرام شود. غرق در حرف زدن بود که وقتی به خود آمد، شب شده بود و بعد از تکاندن خاک روی لباسش، با اولین تاکسی به خانه برگشت. حدود ساعت نه رسید خانه و بعد از گرفتن یک دوش آب گرم، کمی آرام شد. حوله به سر، سمت آشپزخانه رفت. بوی لوبیاپلو مستش کرده بود و لبخندی هرچند مصنوعی روی لبانش کاشت تا دل نگرانی های مرضیه جان را بیشتر نکند.

- سلام گل دختر، عافیت باشه.

- ممنون. چه کردی با این بو.

- بیا بشین، جون نمونده تو تنت. می دونستم دوست داری.

- چشم عزیزم.

بشقابی گرفت و غذا را برای خودش کشید. چند قاشق خورد و گفت:

- عالیه مرضیه جون. مرسی.

- نوش جونت.

چشمانش از طعم غذا برق زد. این چهل روز درست و حسابی چیزی نخورده بود و این غذا عجیب به او چسبید. بعد از اتمام غذایش، مرضیه را بیرون فرستاد تا کمی استراحت کند و خودش مشغول شستن ظرف ها شد.

- تبسم؟

- جانم؟

- گوشیت زنگ میخوره.

- اومدم.

شیر آب را بست و پس از خشک کردن دست هایش، به شماره ناشناس خیره شد. عادت نداشت به شماره های ناشناس پاسخ دهد اما با زنگ خوردن دوباره ی گوشی تسلیم شد و تماس را برقرار کرد.

- سلام، بفرماید.



- سلام. خانم تبسم ریاحی؟
- بله، خودم هستم.
- من وکیل پدرتونم. ایشون گفته بودن بعد از چهلم، وصیت نامه رو بیارم خدمتون و بخونم.
- با قیافه‌ای سوالی و چشمان گرد شده از تعجبش گفت:
- وصیت نامه؟
- بله. پدرتون قبل فوتش یه وصیت نامه تنظیم کرده بود و به من سپرده بود تا بدمش به شما.
- متعجب شده بود. پدرش وصیت نامه تنظیم کرده بود؟
- خانم ریاحی؟
- حواسش جمع شد و جواب داد:
- ب... له.
- فردا هستید من پیام خدمتون؟
- ب... بله.
- بسیار خب، راس ساعت ده صبح پشتونم.
- ح... حتما.
- پس تا فردا.
- خدافظ.
- هنوز هم جریان وصیت نامه را نمی‌فهمید. اصلا لزومی نداشت پدرش وصیت نامه‌ای بگذارد.
- چی شده تبسم؟ تو فکری چرا؟
- شما می‌دونستید بابا وصیت نامه گذاشته؟
- خیلی تو جریان نبودم ولی یه چیزایی می‌دونستم.
- چرا بهم نگفتید؟
- چیز عجیبی نیست که اینقدر تعجب کردی.
- ولی من چیزی از مال بابا نمی‌خوام.
- پدرت جز تو که کسیو نداشت.



- شما چی؟
- عزیزش تو بودی و بس.
- اما...
- سنت کمه دختر. سخت بگیر و یه مسئله به این سادگی رو بزرگش نکن.
- چشم.
- بی بلا. الانم برو لباسشو عوض کن که همه ش رو خیس کردی. دختر تو ظرف شستی یا خودت رو؟
لبخندی زد گفت:
- خب قدم کوتاهه آب پخش می شد رو لباسم.
- از دست تو دختر. زودتر عوض کن که خانواده احمد میخوان بیان.
- اونا دیگه چرا؟
- یادت رفته ظاهرا. دو روز دیگه مهلت صیغه و محرمیتتون تموم میشه.
- بهتر! این که اومدن نداره.
- میخوان راجع به عقد صحبت کنن.
- الان؟ تو این شرایط؟ شعور ندارن که عزاداریم؟
- زشته تبسم، این جوری نگو.
- زشت کار اوناست نه حرف من.
- امون از دست تو. حالا بذار بیان میگی نه.
- دلت خوشه مرضیه جون. از دست اینا به راحتی خلاص نمیشیم.
- نمیدونم والا. پناه بر خدا.
- به اتاقش رفت و یک دست لباس ساده و مشکی پوشید و همزمان که از اتاقش بیرون می آمد، صدای زنگ هم نواخته شد و در را باز کرد. اصلا از این خانواده ای متظاهر خوشش نمی آمد. خودش هم نمی دانست آن اوایل مجذوب چه چیز احمد شده ولی خدا را شکر می کرد که زود او را شناخت.
- برخلاف میلش، به استقبالشان رفت و با مریم خانم روبوسی اجباری کرد! لباس تنش به رنگ آبی بود!



لباس روشن پوشیده بود؟ صورتش هم غرق در آرایش! مگر عروسی آمده بود؟ حتی موهایش را هم رنگ روشن ریخته بود! الله اکبر از این آدم‌ها!

- سلام عروس گلم. خوبی مادر؟

پوزخندی زد و سرد گفت:

- ممنون. بفرماید.

صبر نکرد تا احمد هم بیاید و بی توجه به همه روی مبل تک نفره خانه نقلی شهریشان جای گرفت. عادت نداشت به کسی بی احترامی کند اما احمد فرق می‌کرد! به نظر او بی احترامی به او جزء واجبات هم محسوب می‌شد! احمد هم بالاخره وارد شد. او هم کت و شلوار سفید رنگ پوشیده بود! موهایش را هم به اصطلاح دامادی زده بود! چشمانش را فشرد و دستانش را مشت کرد. با حرف مریم بانو، حواسش معطوف او شد.

- خدا رحمت کنه حسین خان رو. حیف شد رفت. هنوزم باورمون نمیشه.

- ماهم همین‌طور.

- تو که زیاد بی قراری نمی‌کنی؟

- سعی میکنم عادت کنم.

مادرشوهرش بعد از کمی مکث پرسید:

- دیگه نمیری روستا؟

- نه. پدرم اینجاست و منم میمونم.

- سخت نیست؟

متوجه کنایه‌اش شد.

- نه.

- میخوای چیکار کنی با اینهمه ثروت؟

در چشمان بادامی و کشیده مریم بانو زل زد.

- فکر نمی‌کنم این به شما مربوط باشه.



مرضیه جاننش تشر زد و او به اجبار زبان به دهن گرفت. صورت مریم بانو در هم شد و اخمی میان ابروانش کاشت.

- دخترم دخترای قدیم. ماشالا چه تو روی آدم در میان.

نفس عمیق کشید تا مبادا چیزی بگوید و مرضیه جاننش برنجد. تلخ شده بود، عجیب تلخ شده بود دختری که صدایش از ادب و حیا، بلند نمی شد.

برای عوض کردن این بحث مسخره گفت:

- بفرمایید چایتونو بخورید. سرد شد.

نگاهی به احمد انداخت. کلافگی اش را به خوبی فهمیده بود. حتی سکوت احمد برایش جالب بود. انگار او هم مثل او به زور در این مهمانی حضور داشت.

مریم بانو، استکان کمر باریک چای را در نعلبکی گذاشت و رو کرد سمت مرضیه:

- خب غرض از مزاحمت، محرمیت این دوتا جوون تموم میشه و اگه راضی باشید آخر این هفته رسمیش کنیم.

تبسم، از وقاحت این زن مات ماند. چطور به خودش اجازه داد بود این مسئله را وقتی هنوز داغدار بود عنوان کند؟

مرضیه خوب می دانست اگر چیزی نگوید، تبسم به تندی جوابشان را می دهد. برای همین قبل از تبسم، پا در میانی کرد:

- شما که میدونید عزاداریم.

- ای بابا! چهل روز گذشت. الان دیگه باید لباس سیاهها رو هم در بیارید.

دلش می خواست از جایش بلند شود و این زن را خفه کند! آدم هم انقدر بی ملاحظه؟ بی مقدمه گفت:

- من راضی به این ازدواج نیستم.

چای در گلوئی مریم بانو پرید. با چشمان از کاسه در آمده اش گفت:

- چی؟

- راضی نیستم.

- یعنی چی؟ این مسخره بازیا چیه؟



- مسخره بازی نیست. حقیقته.
- تو عروس مایی و حقیقتی جز این نداریم.
- من حرفمو زدم، الانم خسته م، میرم بخوابم.
- مریم بانو اشاره ای به احمد کرد. احمد با جذبه همیشگی اش از جا برخاست و اخمی میان پیشانی اش کاشت تا مثلاً تبسم را بترساند و مطیعش شود. اما تبسم خیلی وقت بود که چیزی برایش مهم نبود. از همان وقت که ریشه زد بر زندگی اش دیگر مهم نبود. انگار فقط منتظر یک اشتباه بود تا مانند انبار باروت منفجر شود و زبان بسته شده اش را باز کند. احمد هم خوب با گرفتن پدرش از او، محرک تنفر و گستاخی را به او داد.
- تبسم...
- ایستاد اما برنگشت.
- این حرفا یعنی چی؟
- کدوم حرفا؟
- از دست این دختر حرص خورد. واقعا که غیرقابل تحمل بود.
- همین که نمی خوای عقدمون رسمی شه.
- رویش را سمت او کرد و دستی به چانه ی کوچکش کشید.
- آها. کر که نبودی، بودی؟
- زیر لب غرید:
- تبسم!
- چیه؟ چرا سنگ منو به سینه ت میزنی؟
- زنمی.
- جالبه! من زنتم؟ آره؟ منی که خجالت می کشیدی کنارش راه بری؟ اذیت میشدی از بودن کنارش؟
- منی که حتی اونقدر ارزش نداشتم برات که برام وقت بذاری؟ من؟ من؟
- الان شرایط فرق داره.
- چه فرقی؟



- خب... خب...

لبخندی زد و به مرد درمانده‌ی روبرویش نگاه دوخت.

- گفتم نه و کش نده. نه من دختر دلخواه‌تم و نه تو مرد من.

احمد، از جواب دادن به دختر گستاخ پیش رویش در مانده شد. قبلا بی زبان بود و الان یک تنه صدها نفر را حریف.

تبسم رو کرد به جمعی که تنها نظاره‌گر بحث بینشان بودند.

- ببخشید ولی من حرفامو زدم. الانم واقعا خسته م و فردا صبحم وکیل پدرمو باید ملاقات کنم.

برق چشمان مریم بانو به قدری محسوس بود که جز تبسم، مرضیه را هم درگیر کند. ناگهان پرسید:

- تمام اموال پدرت به تو میرسه، نه؟

متعجب پاسخ داد:

- نمیدونم.

- معلومه به تو میرسه. دختر این همه پول زیاده برات بده به احمد یه کسب و کاری راه بندازه. واسه

زندگی شمام خوبه.

پوزخندی میان لبش آمد.

- مریم خانم، فک کنم شما متوجه نیستید. من مخالفم.

- چقدری هست حالا؟

خنده‌اش گرفته بود. حالا علت له له زدنتان را برای این وصلت کذایی می فهمید. چقدر بعضی از

آدم‌ها حریص‌اند و بی توجه به احساس بقیه راه خودشان را پیش می‌گیرند. درست مثل احمد و

خانواده‌اش.

- هرچقدرم باشه چیزی نه به شما و نه به احمد نمیرسه.

- از خداتم باشه پسر من بشه شوهرت. کی میاد توی پاپتی رو بگیره.

و بالاخره مرضیه هم عصبی شد.

- مهمونید و احترامتون واجبه ولی به کسی اجازه نمیدم به دخترم توهین کنه.

تبسم، خسته از این بحث مسخره، مسیر اتاقش را در پیش گرفت.



- کجا؟

به پسر منفور روبرویش چشم دوخت.

- باید بگم؟

- دور برداشتی. نکنه خبریه؟

خونش به جوش آمد و هنوز قدرت کافی را نداشت تا حریف این مرد شود و از این ناتوانی بیزار بود.

- خفه شو.

- تبسم!

- مرد احمد. برای تو مرد. الانم برو بیرون میخوام بخوابم.

صبر نکرد تا جوابی بدهد و در اتاقش را به رویش بست. پشت در سر خورد و سرش را میان دستانش

گرفت. یک زمانی این مرد را دوست داشت و حالا، با رفتارهایش، از او متنفر بود.

پر درد گفت:

- خدایا! خودت بهم توان بده. نذار بشکنم، نذار.

بعد از اینکه حالش کمی بهتر شد، از جایش برخاست و به سمت تختش رفت و چشمانش را بست و

آرنجش را روی چشمانش گذاشت. قبل از به خواب رفتنش، ساعت را روی هفت صبح کوک کرد تا

قبل آمدن وکیل پدرش دوش بگیرد و اعصاب متشنجش را آرام کند.

«کاش میشد آدمی،

گاهی

فقط گاهی

به اندازه نیاز بمیرد.

بعد بلند شود،

آهسته آهسته،

خاکهایش را بتکاند!

اگر دلش خواست،

برگردد به زندگی و اگر



دلش نخواست بخوابد تا ابد!»

سر ساعت گفته شده، وکیل پدرش را ملاقات کرد. چه خوب که آقای نامدار، وکیل پدرش، خودش به دیدن او آمده بود. دقیق و منظم، طبق قرار قبلی.

این مرد شیک پوش، با آن کت مشکی و جذابش، موهای جو گندمی و لبخند روی لبانش، عجیب به دل می نشست. روی مبل مشکی چرمی روبروی آقای نامدار نشست و به حرف هایش با دقت گوش کرد.

- خب خانوم ریاحی، من تسلیت میگم بابت فوت پدرتون. واقعا مرد بزرگی بود.

- ممنون.

باز هم دلش گرفت. کاش جای آقای نامدار پدرش را در کنارش داشت.

- اگه اجازه بدید برم سر اصل مطلب یعنی خوندن وصیت پدرتون.

- حتما. بفرمایید فقط قبلش صبر کنید مرضیه چون هم بیاد.

مرضیه جاننش را صدا زد و در کنارش جای داد. چقدر این دختر با ملاحظه بود و مرضیه لبخند مهربانی زد. واقعا که خوب تربیت شده بود و آفرین به حسین خان.

پس از کمی مکث، وصیت نامه را از کیف سامسوتش در آورد. عینک مطالعه اش را هم به چشمانش زد و بعد از در آوردن کاغذ از پاکت، شروع به خواندن کرد.

- خب طبق وصیت نامه، چند تیکه زمین و یه طبقه از خونه آقای ریاحی به شما میرسه خانم فخری. این مرد، مقدمه چینی در کارش نبود!

مرضیه متعجب شد. قرار نبود چیزی به او برسد یعنی خودش نخواست به بود.

مرضیه: ولی... من...

بی حوصله گفت:

- خانم! من طبق وصیت نامه دارم اطلاع رسانی میکنم. بقیه اموال، با شرط رضایت تبسم خانم، به

پسرشون تیرداد میرسه.

لب خشک شده اش را با زبان تر کرد و ادامه داد:



- در صورت رضایت؛ یعنی رسماً اموال مال تبسم خانمه و اگر ایشون رضایت بدن، برادرشون سهم میبره. البته آقای ریاحی ذکر کردن که حتماً در نبودشون از شما مراقبت کنه وگرنه با رضایت شما چیزی بهشون نمیرسه!

تبسم از شنیدن نام برادرش، سرش را که تا به آن موقع پایین بود، به شدت بالا آورد. انگار اصلاً بقیه حرفای وکیل را نشنیده بود!

- تیرداد؟

- بله خانوم.

- ولی تیرداد که...

- نگران نباشید. من با ایشون یه وقت دیگه صحبت میکنم.

با صدای لرزان گفت:

- شما میدونید کجاست؟

- بله. آقای ریاحی، قبل فوتشون بهم گفتن.

- یعنی بابا می‌دونست تیرداد کجاست؟

- بله. ایشون می‌دونستن.

چشمانش تا آخرین حد ممکن باز شده بود. پس چرا چیزی به او نگفته بود؟

چرا هیچ‌وقت اسمی از تیرداد نبرده بود؟

پدرش خوب می‌دانست جانش برادرش است و پنهانش کرده بود؟ آن هم وقتی که این همه سال دنبالش بود!

با بهت پرسید:

- شما می‌دونید چرا بابا بهم نگفت؟

- دقیق نه ولی احتمالاً می‌ترسیدن شما رو از دست بدن.

خودخواهی پدرش را نمی‌توانست درک کند. سال‌ها پدرش می‌دانست بی‌قرار برادرش است و او را محروم کرد؟

- خانوم ریاحی؟



حواسش جمع شد.

- بله؟

- من وظیفه مو انجام دادم. ایشالا بعد از اینکه با برادرتون حرف زدم، یه قرار میذارم که هر دونفرتون باشید و صحبت های نهایی و یک سری شرط و شرایط رو توضیح بدم.

- ب... ب... رادرم میاد؟

- بله، ایشون میان.

میخ حرف های وکیل شد. یعنی تمام شد؟ یعنی می توانست عزیزش را ببیند؟
قبل از رفتن آقای نامدار، تبسم پا تند کرد تا به او برسد. هرچند در میان راه، کنار دروازه، احمد را هم دید. مثل همیشه شیک پوشیده بود و در آن تیشرت جذب مشکی عجیب جذاب شده بود. امروز برخلاف سایر روزها، موهایش را هم به سمت بالا زده بود که جذابیتش را چندین برابر می کرد.
- آقای نامدار؟

- بله؟

- می... میشه زودتر با تیرداد ملاقات کنم؟

- من همه سعیو میکنم.

- خیلی ممنون.

احمد هم میان جمع دونفره شان آمد.

- سلام.

تبسم جوابی نداد.

نامدار: سلام.

آقای نامدار رو کرد سمت تبسم.

- خب خانم ریاحی من رفع زحمت میکنم، بالاجازه.

- پس منتظر خبرتون هستم. خداحافظ.

احمد تاب نیاورد و تبسم را مخاطب قرار داد:

- تبسم



... -

- عصبیم نکن دختر.

- هوم؟

- کی بود این یارو؟

- وکیل پدرم.

- خب؟

نگاهی بی تفاوت به او انداخت. نمی خواست پاسخش را بدهد اما حوصله ی جنگ و دعوا با او را هم نداشت.

- اومد وصیت بابارو بخونه.

- مشخصه دیگه.

- چی؟

- که اموال رسیده به تو.

لبخندی زد و با بدجنسی گفت:

- نه اتفاقا همه چی رسید به تیرداد.

- تیرداد؟ شوخی میکنی؟

- نه. کاملا جدیم.

- این امکان نداره. اون اصلا حق نداره. خیلی وقته که نیست.

عصبی شده بود و با همان حالت جوابش را به تندی داد:

- بس کن. همه چی بین ما تموم شده. همه چی. حالم ازت بهم میخوره که واسه پول نزدیکم شدی.

واقعا ازت متنفرم. فقط یه سوال... اون روز چی به پدرم گفتی؟ چی گفتی که قلب بابام طاقت نیاورد و

الان ندارمش، هان؟

احمد، از حرف های تبسم جا خورد. هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد تبسم حقیقت را بفهمد. حالا علت

تغییر ناگهانی تبسم را می فهمید.

- چی داری میگی؟ کدوم حرف؟



- خودتو نزن به اون راه. فقط حقیقتو بهم بگو.
- احمد هم فهمیده بود دروغ بافتن فایده‌ای ندارد. هرچند که او وقیح‌تر از این حرف‌ها بود که پشیمان باشد. پوزخندی زد و دستی میان گردنش کشید.
- آره، زنگ زدم. زنگ زدم تا بگم دخترش ارزشی نداره. که الکی خط و نشون نکشه برام که دخترشو اذیت نکنم. که تو وجودت هم از سر اجباره و من بخاطر پولته که می‌خوامت.
- تبسم با گنجی پرسید:
- تو... تو... یه کثافت به تمام معنایی. حالم ازت بهم میخوره. میدونی؟ انسان فرض کردن تو خیانت بزرگیه به جامعه بشریت. دیگه جلو رام سبز نشو. حالا گم شو.
- حرف‌هایش برای احمد سنگین بود و دستان مردانه‌اش جای نوازش‌های نشده‌ی روی صورتش فرود آمد و محکم روی صورت گرد و ظریف او نشست.
- تبسم با چشمان به بغض نشسته‌اش به اوپی که پشیمان نبود و حق به جانب به او زل زده بود، نگاه دوخت.
- با بغض گفت:
- حیف، حیف روزایی که دوستت داشتم. واقعا برای خودم متأسفم.
- بعدازگفتن این حرف وارد حیاط شد و در را بست. روی پله‌ی حیاط دل نوازشان نشست و سرش را میان دستانش گرفت.
- از بینی‌اش خون می‌چکید و توجهی به این موضوع نداشت. مرضیه که بخاطر تأخیر این دختر دل نگران شده بود، به حیاط آمد و با دیدن او در آن شرایط سراسیمه به سمتش رفت.
- چی شده عزیزم؟
- طاقت نیاورد و خودش را بغل او انداخت.
- مرضیه جون... تموم نمیشه؟ این همه بلا بس نیست؟ خسته شدم، بریدم.
- نزن این حرفارو عزیزجانم. تو قوی‌تر از این حرفایی که کم بیاری. توکل کن به خدا دخترم. یادت باشه آدم‌ها با مشکلات ساخته میشن. حالا بلند شو بینیتو پاک کن که خونی شده. دستش بشکنه ایشالا.
- همه چیو دیدید؟



- آره عزیزم، آره قربونت برم. اگه نیومدم جلو فکر کردم خودتون می تونید حل کنید. نمی دونستم قراره دستش رو صورتت بلند شه. ببخش منو. دورت بگردم که تو این سن، این چیزارو تجربه کردی.

- مرضیه جون؟

- جانم عزیزم، جانم؟

- خیلی دوستت دارم. بابت تموم این سال ها که ناسازگار بودم باهات معذرت میخوام.

- نگو این حرفا رو. پاشو عزیزم. پاشو که گمشده ت داره بر می گرده.

بااین حرف، تمام انرژی های رفته اش بازگشت. هنوز هم باورش نمی شد. واقعا تیردادش برمی گشت.

فصل دوم

* نکته: دوستای گلم، طبق روند داستان، دو تا تیرداد ریاحی داریم. واسه همین یکیشون رو *تیرداد نشون میدم و اون یکی رو هم که عادی تیرداد مینویسم.

با استایل همیشگی اش، که عادت به پوشیدن کت و شلوار سرمه ای داشت، از ماشین پیاده شد و دستش را میان موهای لختش برد تا مرتبش کند اما باد پاییزی باز هم موهایش را بهم می ریخت و باعث افشان شدن آنها می شد! بیخیال موهایش شد و گوشه ی کت سرمه ای اش را که کمی چروک شده بود، با دست مرتب کرد. حساس بود و دقیق! یک نکته مثبت برای این مرد! عرض خیابان را به آرامی رد کرد و انگشت شستش را گوشه ی لبش کشید. با این کارش عجیب جذاب می شد. جلوی باشگاهش ایستاد و به تابلوی شیکش که به رنگ سفید و مشکی مزین شده بود، چشم دوخت. «بیلیارد بارعام»

موهای لجوج روی پیشانی اش را کنار زد و وارد باشگاه شد. با دیدن شرایط باشگاه، چنان دادی زد که یاشار و *تیرداد به خود آمدند و مثل بچه های خطاکار، زبان به دهن گرفته و سکوت کرده، منتظر واکنش او بودند. اخم کرده به یاشار نگاه دوخت.

- یاشار!

- جانم داداش؟

- چندبار گفتم کث*افت کاریاتو باشگاه نیار؟



- نمیدونم داداش. آمارش در رفته از دستم.

*تیرداد ضربه‌ای آرام به شانه‌ی یاشار زد که سکوت کند و گرنه خشم این پسر غیرقابل کنترل بود.

- پس باز تکرارش می‌کنم. یاشار کث*افت کاریاتو ببر بیرون باشگاه. الان زود باش تمیز کن.

بطریارم ببر بیرون.

- تو جون بخواه. الساعه.

عمرا اگر یاشار آدم می‌شد! رو کرد به *تیرداد:

- چه خبر داداش؟ اوضاع مرتبه؟

- آره، مرتبه.

نگاه عمیقی به او کرد. چشمان ترسانش خلاف حرفش را ثابت می‌کردند. اصراری نکرد. مطمئن بود به

و قتش خودش زبان باز کرده و همه چیز را به او می‌گوید. کتش را از تن بیرون آورد و سمت میز بلیارد

رفت. عاشق این بازی و حرفه بود. از همان کودکی‌های تلخ و عذاب آورش! آستین پیراهن جذب

سفیدش را بالا داد و چوب بلیارد را به دست گرفت و ضربه‌ای آرام به توپ دورنگ زد. با ضربات پی

در پی توپ‌ها آرام می‌گرفت و عصبانیتش خالی می‌شد. با صدای یاشار، چوب را روی میز گذاشت و به

طرف او رفت.

- باز چی شده؟

- هیچی والا. باشگاه رو تمیز کردیم. از روز اولش هم بهتر.

- خوبه.

یاشار نگاهی پر حرص به او کرد و گفت:

- نه تورو خدا! شرمنده م نکن. وظیفه م بود.

- الان تشکر می‌خوای؟

- نباید تشکر کنی؟

- نه!

- دستت بشکنه یاشار که نمک نداره.

- لودگیتو بذار کنار و آدم شو و این نوش*میدنی خوردنا و دختر بازیاتو تموم کن.



- هیچی باز تو رفتی بالای منبر! *تیرداد سینه بزن.

*تیرداد هم که از ترس عصبانیت رفیقش زیرزیرکی می خندید، با مسخره بازی های او کنترل خودش را از دست داد و قهقهه زد.

- هوف! گیر دوتا دیوونه افتادم.

بعد از زدن این حرف کتش را برداشت و بیرون رفت. در کوچه های تنگ اما زیبای خیابان کسی نبود و تنها قدم می زد. با هر گام، عصبانیتش کمتر می شد. عاشق یاشار و *تیرداد بود و با تمام عیب هایشان جانش را هم برای آنها می داد. در تمام دنیا همین دو را داشت و بس. فکرش هنوز هم درگیر تشویش چشمان *تیرداد بود. خدا خدا می کرد باز کاری نکرده باشد که تاوانش سنگین برایش تمام شود. اصلا دلش نمی خواست آنها را هم بخاطر ندانم کاری هایشان از دست دهد.

دستش در جیب شلوارش بود و به تیکه سنگ زیر پایش ضربه وارد می کرد و مثل توپ فوتبال آن را این طرف و آن طرف پرت می کرد. مشغول بازی با سنگ زیر پایش بود که با صدای پسر بچه ای، حواسش معطوف او شد:

- آقا آقا یه گل می خری؟

روی زانو نشست و دستی روی سر او کشید. پسرک خردسال مو بور! چشمانش معصوم تر از هر معصومی بود و صورت زیبایش از کثیفی سیاه شده بود.

- معلومه که میخرم عمو جون. همه شو چقدر میدی؟

- همه شو؟

- آره همه شونو میخرم ازت.

با ذوق کودکانه گفت:

- همه شون میشه سی تومن عمو.

تیرداد یک تراول پنجاه تومنی به او داد و از جایش بلند شد.

- ولی عمو این خیلی زیاده.

بدون دادن جوابی خاک های روی شلوار کتانش را تکاند و رفت. این پسر درست شبیه بچگی هایش بود! همان قدر مظلوم و بی کس! آه سردی کشید و سوار ماشینش شد. باید به کارهای عقب افتاده



باشگاه هم رسیدگی می کرد. از آن دو نفر که بخاری بلند نمی شد. فقط بلد بودند خرابکاری کنند! دستانش را به لبه ی پنجره ی ماشینش تکیه داد و باز هم انگشت شستش را گوشه ی لبش کشید. گل های رز خوش بو را روی صندلی جلو گذاشت و حرکت کرد. نیم ساعتی در راه بود تا به مقصدش رسید. ساعت هم که شش شده بود و اکثر پسرهای پولدار و بی درد شبها به باشگاهش می آمدند. داخل شد و پشت میز مخصوصش نشست تا به حساب و کتابها رسیدگی کند. سرگرم کارش بود که با معرکه گیری یاشار، حواسش پرت او شد.

- خب خب داشتم می گفتم. اونا چهار تا بودن منم یکی! منم چاقوی ضامن دار رو در آوردم و پخ پخ! همه شون ترسیدن و رفتن...

ادامه حرفش با پس گردنی که از تیرداد خورد، نیمه تمام ماند.

- چرا میزنی؟

- کمتر بلوف بزن. تو چاقوی ضامن دار رو از نزدیک دیدی اصلا؟

- چرا ضایع می کنی آخه؟

یک پس گردنی دیگر هم نوش جان کرد تا ساکت شد و با خشم به تیرداد چشم دوخت! تیرداد هم نگاه شیطننت آمیزی به او کرد و سمت رفیق عزیزش رفت تا جویای نگرانی چند ساعتش شود.

- *تیرداد؟

انگار در این دنیا نبود!

- *تیرداد؟

- ها؟

- پسر کجایی تو؟

- اینجا!

- حواستو گفتم پسر.

- آها. بازم اینجا!

- چی شده داداشم؟

- چیزی نیست.



- مطمئنی؟

از رو کلافگی نفسی کشید و گفت:

- آ... آره.

نگاه عمیقی به او انداخت و در چشمانش زل زد. این پسر قطعاً یک مرگش بود. نگاه از او گرفت و خیره به میز بیلارد و توپ‌های رنگی شد. یکی دو تا از پسرها با «راک» در حال کاشتن توپ‌ها بودند و با حالتی مغرورانه، به «پیتوک» ضربه می‌زدند. انگشت شستش را گوشه‌ی لبش کشید و بلند شد. رو کرد سمت او و گفت:

- *تیرداد امشب رو زودتر برو خونه.

- نه هستم باهم میریم.

- نیازی نیست. یاشار رو نگه می‌دارم.

- باشه.

از جایش بلند شد تا گل‌های رز را در گلدان بگذارد و گذشته‌اش را هیچ‌وقت فراموش نکند. دردهای دیروز، شخصیت امروزش را ساخته بودند و این را هرگز از یاد نمی‌برد.

«دَردهایِ مَرا اگر بِخواهی هَم نِمیتوانی بِخوانی.

اینجا دَردهایِ مَرا با خُودکارِ سفیدِ نِوِشْتِه اَنَد،

بایَد روزِ گارتِ سیاهِ باشَد کِه هَم‌دَرَدِ "مَن" باشی.»

کمی به حساب و کتاب‌ها سر و سامان داد. در باشگاه تعداد کمی حضور داشتند.

صبر کرد تا آنها هم از باشگاه خارج شوند و بعد خودش در را قفل کند! یاشار هم که طبق معمول زودتر از همیشه رفته بود!

بالاخره باشگاه خالی از آدم شد و تیرداد بعد از مرتب کردن چوب و میزها، راهی خانه شد. ساعت دوازده به خانه رسید و کتش را از تن بیرون کشید. جلوی تلویزیون لم داد و کانال‌ها را بالا و پایین کرد. آخرش هم روی شبکه‌ی خبر ماند و محو اخبار شد.

- اومدی؟

چشمانش سمت تلویزیون بود و گوشش سمت *تیرداد!



- آره.
- چیزی خوردی؟
- آره.
- روبرویش نشست و خیره نگاهش کرد.
- تیرداد؟
- جان داداش؟
- یه گندی زدم.
- چیز جدیدی نیست! تو و یاشار همه ش در حال گند زدنید!
- نه این دفعه فرق میکنه.
- در چشمانش را زد.
- چه فرقی؟
- ق*مار کردم.
- اولین بارت نیست. صد بار گفتم نکنید. گوش نمیدید.
- باختم.
- همینه برادر من، همینه. قرار نیست همه ش ببری. چقدری باختی؟
- هفتصد میلیون!
- تیرداد خشکش زد. مدتی طول کشید تا مبلغ را در ذهنش حلاجی کند.
- بریده بریده گفت:
- چ... چ... چقدر؟
- هفتصد میلیون!
- تیرداد نفسش را با صدا بیرون داد. دستش را با حرص میان موهایش برد.
- سعی می کرد آرام باشد و گرنه این پسر را می کشت!
- بدبخت شدم.
- با چشمان سیاه رنگش که موقع خشم عجیب ترسناک می شد، به او زل زد.



- خدا لعنتتون نکنه. صدمبار گفتم نکن. چقدر وقت داری؟
- یه هفته.
- لعنتی زیر لب گفت. یک هفته؟!
- تو یک هفته چجوری هفتصد میلیون جور کنیم؟ هان؟
- نمی‌دونم. بخدا خودم بدترم.
- کنترلش را از دست داد و یقه‌ی او را گرفت و فریاد زد:
- بلند شو ببینم چه خاکی بریزم سرم از دست شما دوتا. باشگاه و خونه رو بفروشیم هم هفتصد میلیون نمیشه.
- باشگاه رو بفروشی؟
- چیز دیگه‌ای داریم؟ تو هم توش شریکی. میتونی یعنی حفته... پوف!
- نه ولی باشگاه...
- یقه‌ی رفیقش را ول کرد و نشست. دستش را میان موهایش برد و گفت:
- بیخیالش. باز میشه ساخت.
- *تیرداد کاملاً غم چشمان رفیقش را درک می‌کرد. یادش نمی‌رفت چقدر زحمت کشید تا این باشگاه را بخرد و حالا بخاطر اشتباهش او باید پاسخگو می‌بود.
- چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت. تیرداد زیر لب اصوات نامفهومی را زمزمه می‌کرد! بالاخره سکوتش را وقتی که کمی از عطش درونی‌اش کم شده بود، شکست.
- برو بخواب که فردا صبح زود بریم پیش اونایی که ق*سمار کردی. لااقل یکم وقت بگیریم تا فروش بره.
- خونه رو بفروشیم خودمون کجا بریم؟
- قبرستون! برو بکپ بذار فکر کنم. الان نمی‌فهمم چی میگم. فقط دارم کل داراییمونو به حراج می‌ذارم! برو من فکر کنم ببینم چه میشه کرد.
- سکوت کرد و چیزی نگفت. می‌دانست حال او از همه بدتر است. از بچگی هم تیرداد سپر بلای او و یاشار بود.



نمونه بارز یک پدر بود و چه خوب که او را به جبران تمام بی پدرانگی هایش داشت.
از جایش بلند شد و نگاهی به تیرداد انداخت.

- چیه زل زدی به من؟

- مرد تر از نامردای زندگیم تویی تیرداد.

نگاه چپی به او کرد و گفت:

- الان حوصله تو ندارم. برو جلو چشمات نباش و گرنه خودم جای اونا مثل سگ می زنمت.
لبخندی زد.

- تو بزنی نامردم اگه چیزی بگم.

- میری یا نه؟

- رفتم. تو هم بخواب.

- باشه. برقارم خاموش کن چشمات اذیت نشه.

گفته بود مثل پدری دلسوز است و بود!

- باشه. شب بخیر.

- بخیر.

«دلت که آرام نباشد،

خنده ها و مسخره بازیهایت که هیچ،

بیخیالی هایت هم دردی دوا نمیکنند.

کافیست بهانه اش جور شود،

«بُغض» امان نمیدهد.»

با صدای زنگ، از خواب بیدار شد و چشمانش را مالید. با چشمان نیمه باز سمت *تیرداد رفت.

- *تیرداد. پاشو.

- هوم؟

- هوم و درد. بلند شو بریم پیش اون بی شرفا. بلند شو.

- اوهوم.



نفسی کشید تا آرام شود. به سمتش رفت و لگدی به او زد تا بالاخره از جایش بلند شد. ترسیده، باچشمان پف کرده، سرجایش نشست.

- وحشی شدی چرا؟

- بلند شو. بشمار سه پایین دم دری.

- باشه بابا.

بعد از کمی مکث پرسید:

- یاشارم می‌دونست؟

- آره.

- به به. دوتا ییتون باهم گند زدین.

- شرمنده تم.

- زود حاضر شو. دنبال اونم باید بریم.

- خوابه‌ها.

- تو حاضر شو و اینقدر حرف نزن من بیدارش می‌کنم.

- باشه.

بعد از حاضر شدن، هردو باهم سمت خانه یاشار رفتند تا او را هم همراه خود کنند.

- بشین تا پیام.

- چیکار می‌خواهی کنی؟

- چسب داری؟

- آره. تو داشبرد هست.

- بدش من.

- تیرداد...

- چیه؟ می‌خوام بزمنش به زنگ تا بیدار شه!

- داداش اعصاب نداری تو!

- می‌ذارید شماها؟



سکوت کرد چون حق کاملاً با او بود. بعد از گرفتن چسب و زدن آن به زنگ منتظر ماند تا یاشار داد و بیداد کند. زمان زیادی نگذشته بود که با صدای غرغره‌های یاشار از پنجره‌ی کوچک تراس، لب‌های خوش فرم تیرداد به لبخند باز شد.

- خدا بکشتت، روانی. نگفتی تو خواب اووردوز میکنم؟

- تو باعث اووردوز من نباش اووردوز خودت پیشکش! زود حاضر شو بریم.

- کجا به سلامتی؟ خواستگاریه؟ ای نامرد! من دیدم دیروز گل خریدی، بگو پس.

- دِ آخه باهوش سر صبح میرن خواستگاری؟

- تو همه چیت برعکسه برادر من.

- فعلاً حرف نزن لباس‌تو بیوش بریم پیش طلبکارای *تیرداد.

- بهت گفت؟

- آره. زود باش.

- باشه بابا. گرفتار شدیم از دست شماها.

تشر زد:

- یاشار!

در حالی که یه لنگه پا بود و یک پایش پا برهنه سمت او آمد. موهایش هم ژولیده بود و چتری روی صورت کشیده‌اش ریخته بود!

- اومدم دیگه.

- صورتتو می‌شستی لااقل.

- گذاشتی تو؟

- بیا تو ماشین، بطری آب هست بشور.

سوار ماشین شد و صورتش را در حین رانندگی تیرداد شست.

- کجاست مسیر؟

- برو بهت میگم.

جز آدرس دادن های یاشار و *تیرداد حرفی بینشان زده نمی شد.



یاشار سکوت را شکست و گفت:

- اینجاست.

ماشین را پارک کرد و به سمت مکان گفته شده رفت. نمی شد گفت خانه بیشتر شبیه خرابه بود و بس! خرابه ای که دیوارهایش هر لحظه ممکن بود بریزد! خرابه ای که در انتهای یک جاده خاکی قرار داشت و حسابی در و دیوارهایش قدیمی و کثیف بود!

- اینهمه پول رو چیکار میکنن که تو دخمه ان؟

- زرننگن بابا. نشون نمیدن که ریا نشه!

- یاشار!

- لال میشم من. راست میره میگه یاشار چپ میره یاشار.

تیرداد بی توجه به آن دو وارد شد و نگاهی به داخل انداخت. جز چند نفر، شخص خاص دیگری نبود. - با کی کار داری؟

نگاهی به مرد سیاه پوش روبرویش انداخت. هیکلی بود و بلند قد! نمونه بارز یک مافیایی! قیافه اش هم که جدی و خشک بود! رد چاقو هم روی صورتش یادگاری گذاشته بود! عینک آفتابی اش را از چشمانش در آورد و در چشمان او خیره شد.

- با رئیس.

- شما؟

- بهش بگو تیرداد میفهمه.

خوبی تشابه اسم هایشان اینجا بود! اصلا هم اهل سوءاستفاده نبودند! بعد از چند لحظه مرد سیاه پوش آمد.

- بیا داخل.

رو کرد سمت یاشار و *تیرداد:

- همین جا باشید تا پیام.

- مراقب باش.

نگاهی به یاشار کرد و گفت:



- تو مراقب خودت باش. کم مونده از ترس سخته کنی.
- بعد از زدن این حرف، همراه مرد، داخل شد. از دیدن فرد روبرویش مات ماند و باز هم لعنت به
- ق*مارهای آنها!
- لاشخور!
- نگاهی مغرورانه به فرد روبرویش کرد و سرش را به نشانه برتری بالا گرفت.
- به به تیرداد عزیز! مشتاق دیدار!
- علاقه‌ای به هم کلام شدن با او نداشت اما مجبور بود تحمل کند.
- شنیدم بچه‌ها بهت طلبکارن.
- آره، درست شنیدی.
- مهلت می‌خوام ازت تا بدم پولتو.
- یک هفته.
- زیر لب غرید:
- سهراب...
- فقط یک هفته. بعدش قول نمیدم بلایی سر اونا نیارم.
- پست فطرت.
- سهراب خنده‌ی شیطانی کرد و گفت:
- جوش نزن پسر!
- جدی شد و ادامه داد:
- بهشون بفهمون من رو پولم با کسی شوخی ندارم.
- تیرداد دندان‌هایش را روی هم سایید و گفت:
- میدونم. بی شرف تر از تو، خود تویی!
- خوبه که میدونی. حرفامو زدم. الانم باید برم.



تیرداد مشتش را از فرط عصبانیت، به در کوبید و بیرون رفت. تمام سال‌های حبسش، بدبختی‌اش و تنهایی‌هایش را به خاطر آورد. کم از جانب سهراب نکشیده بود. بدون توجه به یاشار و *تیرداد سوار ماشین شد و رفت!

- رفت؟

- آره.

- میگم *تیرداد؟

- هوم؟

- چرا رفت؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- چون سهراب رو دید.

- سهراب؟ اون کیه؟

- کسی که تیرداد بخاطرش دو سال حبس کشید.

- کی؟ تیرداد؟

کمی مکث کرد.

- آره، جریانش مفصله، برات میگم بعدا. حالا بیا تا جاده پیاده بریم. تیرداد منتظره.

- دِکی، اون که رفت.

- چقدر حرف می‌زنی. بیا دیگه.

- باشه بابا.

بعد از ده دقیقه پیاده روی، به جاده اصلی رسیدند و تیرداد را دیدند که منتظر آنهاست. یاشار نگاهی به *تیرداد کرد.

- دمت گرم داداش. جدی جدی نرفت.

- گفتم که بهت.

یاشار سوئیشرت مشکی‌اش را روی شانه‌اش گذاشت و سمت ماشین دوید. می‌ترسید باز هم او پایش را روی گاز بگذارد و برود!



- مرامتو عشقه رفیق.

تیرداد سکوت کرده بود و حرفی نمی زد. اخم کرده، به جلوی زل زده بود و صدای آهنگ را زیاد کرد تا صدای هیچ کدامشان را نشنود. یاشار سلقمه ای به پهلوی *تیرداد زد.

- چته؟

- من چمه؟ این پسر رو ببین.

- احتمالا فرصت نداد که داغونه.

- ای نامرد. ذلیل شه ایشالا. شیرمو حالش نمی کنم مرتیکه کره خر.

- جرئت داشتی جلوش بگی؟

- نه!

*تیرداد دستش را به معنی «خاک تو سرت» بالا آورد. هم زمان تیرداد هم صدا را کم کرد و گفت:

- از الان فقط و فقط شش روز وقت داریم تا هفتصد میلیون جور کنیم. بدون اجازه ی من بیرون نرید.

اون بی شرفا هرکاری میکنن.

هردویشان با هم جواب دادند:

- چشم داداش.

و باز تیرداد بود و فکر کردن به سهرابی که می دانست بی وجدان است و از همین می ترسید. اگر این

پول جور نمی شد، قطعا یک بلایی سرشان می آورد.

هنوز روزهای زندان رفتن ناعادلانه اش را از یاد نبرده بود و تف به ذات سهراب!

هر سه سکوت کردند. یاشار را رساندند و خودشان هم که به خانه رفتند. بی خوابی به سر تیرداد زده

بود و بر خلاف *تیرداد که غرق در خواب بود، طول و عرض اتاق را طی می کرد. نگاهی به ساعت

که سه صبح را نشان می داد انداخت. هفت صبح باید باشگاه می رفت و هنوز نخوابیده بود! بیخیال قدم

زدن در پذیرایی چهل متری شان شد و روی کاناپه ی قهوه ای رنگ دراز کشید. چشمانش را بست و با

فکر کردن به همه چیز بالاخره به آغوش خواب رفت.

«خدایا! بس نیست؟»

به عزرائیل مرخصی داده ای



یا ما زندگی کردن را بلد نیستیم؟!»

با بی حوصلگی، از جایش بلند شد و پیراهن آستین کوتاه سورمه‌ای رنگش را با شلوار لی پوشید. میلی برای خوردن نداشت، برای همین، زودتر از *تیرداد، سمت باشگاه رفت. هرچند که حال و حوصله‌ی باشگاه رفتن را نداشت. در فکر این بود که چگونه طی شش روز می‌تواند هفتصد میلیون را جور کند. اگر باشگاه و خانه را هم می‌فروخت، باز هم کمی کم داشت. خانه‌ی صد متری کوچکش چقدر فروش می‌رفت؟ اگر باشگاه را می‌فروخت، باقی روزها را چگونه سپری می‌کردند؟ اصلاً با فروش این‌ها پول جور می‌شد یا کار بیهوده بود؟ چگونه رضایت می‌داد باشگاه، همان باشگاهی که از جان مایه گذاشت، به فروش برسد؟

نفسی از روی کلافگی کشید. دوراهی سختی بود. هم توان فروش باشگاه را نداشت و هم شکست رفیقش برایش سنگین بود. هر چند که مطمئن بود در این مدت کم به فروش نمی‌رسد. باز عصبی شد و این بار قدم زدن آرامش نمی‌کرد. پاهایش را روی پدال گاز گذاشت و شیشه ماشین را هم پایین کشید تا باران به صورتش برخورد کند. حس خوبی از برخورد قطرات بر روی صورت مردانه‌اش می‌گرفت. بسته‌ی مارلیرو را از داشبورد بیرون آورد و پک محکمی به آن زد. اهل سیگار نبود تا زمانی که مردانه کم بیاورد و دستی نباشد که او را بگیرد درست مثل الان و زمان‌های قبل! یک نخ، دو نخ، سه نخ... ده نخ!

باز هم آرام نشد و از نابود کردن ریه‌های بیچاره‌اش دست کشید. بعد از کلنجار رفتن با خودش، گوشی‌اش را برداشت و به بنگاه رفیقش زنگ زد تا شاید با پارتی بازی بتواند زودتر بفروشد هرچند که محال بود و او امیدوار! بعد از صحبت با رفیقش بیخیال باشگاه شد! یک روز هم نرود و سر نزنند! به خانه رفت تا دوش بگیرد و از شر بوی سیگار خلاص شود.

- تیرداد؟

- کی اومدی؟

یاشار دستی به شانه‌هایش زد و گفت:

- خیلی وقت نیست.



با تردید پرسید:

- قضیه حبست چیه؟

- چیزی نیست. امشب میمونی؟

- آره. نمیگی؟

- نیازی نیست بدونی.

یاشار اصرار نکرد و به آشپزخانه رفت تا برایش چای بیاورد.

- بیا بخور. گرم میشی.

- باشه.

یکی دو قلوپ که خورد، گفت:

- هفده ساله که بودم، جایی نداشتم برم. تو خیابونا می خوابیدم و کارم بود گل فروختن به مردم و واکس زدن کفشاشون. یه شب، بعد واکس زدن کفش، یکی بهم گفت می خواد کمکم کنه و منم که بچه بودم، قبول کردم.

بردم تعمیرگاهش که مال دوچرخه بود. گفت کارم اینه تعمیرشون کنم و منم گفتم باشه.

تیرداد کمی مکث کرد و باز ادامه داد:

- یه شب، هیچ کس نبود و من بودم و دوچرخه ها. خوشحال بودم که جا دارم و غذا ولی... اون شب

پلیس ریخت و منو به جرم دزدیدن دوچرخه ها و تعمیرشون دستگیر کردن و کسی به دادم نرسید.

- پس صاحب کارت چی؟

تیرداد چشمانش را محکم فشرد.

- صاحب کارم همین سهراب بی شرف بود که منو کرده بود کرم طعمه هاش و چسبوندم به قلاب خواسته هاش.

- همین سهراب خودمون؟

- آره.

- چه بی شرفیه باز این. نامرد.

- باید جور شه پولش وگرنه *تیرداد تو بد مخمسه ای میفته.



- جورش می کنیم. منم سپردم به چند نفر.
- خوبه. خودش کجاست الان؟
- نمی دونم گفت میره بیرون میاد.
- مگه نگفتم بدون اجازه من نرید بیرون؟
- برادر من، تو نمی شناسیش؟ حرف گوش نمیده که.
- تو میدی؟
- نه!

تیرداد، نفسی کشید تا عصبانیتش بخوابد. از جایش بلند شد و روی تراس رفت.
به ماه خیره شد و زمزمه کرد:

- خدایا هوامونو داشته باش.

«سرم سنگین

لبانم خالی از گفتن

هوا ابری

وجودم خسته و غمگین

ولی باز هم

دلم راهی

توان پر زدن باقی

برای دیدن مهتاب

خیالی

در سرم جاری»

تا حالا به خاطر غرور مردانه اش از کسی پولی قرض نگرفته بود، اما این بار بخاطر رفیقش باید
غرورش را نادیده می گرفت.



به چند نفر سپرده بود تا اگر توانستند، به او قرض بدهند. پول کمی نبود و زمانشان هم ناکافی. اعصابش از نشدن های زندگی اش خرد شده بود. روی تخت تک نفره چوبی اش لم داد و پشت هم نفس عمیق می کشید.

- تیرداد؟

چشمانش را باز کرد و به چشمان زاغ یاشار نگاه دوخت.

- هوم؟

- برو یکم هوا بخور. پوسیدی تو این چهار روز. همه ش تو خونه ای. آدم فکر میکنه تو بدهکاری نه اون!

- حوصله بیرون رفتن ندارم. اعصابم بهم ریخته ست.

- راستی، فروش خونه و باشگاه چی شد؟

از یاد آوری اینکه کسی حاضر نیست نقد بخرد، چشمانش را از روی درد روی هم فشرد.

- فروش نمیره. حداقل با این مبلغ و تو این زمان نمیره.

- دکی! همه کائنات ضد ما شدن!

- آقای کائنات! تو چیکار کردی؟

- حدود پنج میلیون تونستم جور کنم!

پوفی کشید. پنج میلیون کجا و هفتصد میلیون کجا؟ با این پنج میلیون تازه پولشان صد میلیون می شد!

در عرض دو روز می شد ششصد میلیون جور کرد؟ عمرا!

یاشار روی تخت کنارش نشست.

- داداش، بیخیال. میدونم سخته، خودتو داری نابود می کنی.

- داداشمه. نمی تونم ببینم دردشو.

- کاش می تونستم کاری کنم.

نگاهی پر درد به هم کردند و بعد هم، سکوت مطلق. کاش راهی به رویشان باز می شد. کاش!



فردا آخرین مهلت بود و پول جور نشده بود. باورش هم برای هر سه آنها سخت بود ولی جور نشده بود. خود را به آب و آتش زده بودند ولی باز هم جور نشده بود! تیرداد مشیت محکمی روی میز کوبید تا آرام شود. نشد، آرام نشد.

*تیرداد کلافه تر از همه‌ی آنها بود. حتی یاشار هم سکوت کرده بود.

*تیرداد کاپشن آبی‌اش را برداشت و سمت در رفت.

- کجا میری؟

نگاهی به رفیق تنهایی هایش انداخت. عذاب کشیدن این پسر بس بود.

- میرم باشگاه. اینجا نشستن فایده نداره.

- باشگاه رفتن فایده داره؟

- نه ولی تو رو این جووری داغون نمی‌بینم.

تیرداد سکوت کرد و اجازه رفتن او را صادر کرد که ای کاش نمی‌کرد و مانع رفتن او می‌شد.

رو کرد سمت یاشار:

- چیه؟ ساکتی.

- برات برق*صم؟ اوضاع رو ببین! تا فردا آسمون قرار نیست باز شه و پول بریزه به پامون!

- نه خوبه، هنوز زبونت کار میکنه. بلند شو برو پیشش، تنه‌است می‌ترسم کار دستش بده، بلند شو.

- باشه، باشه.

- سر به هوا نباش، مراقب هم باشید.

- خدا صبر بده به زن و بچه‌ت! پسر اینقدر وسواسی نباش، برا خودت میگم.

تیرداد کوسن را از روی مبل برداشت و سمت او پرت کرد.

- اه، موهامو تازه درست کرده بودم.

- برو. کلیدم ببر.

- خداحافظ.

- بسلامت.



در این اوضاع، نمکین بودن یاشار، لبخندی هر چند محو روی لبانشان می آورد و صد رحمت به یاشار! چه خوب بود که شخصیت شیطان یاشار را داشتند.

شاید بین آنها، تنها یاشار بود که نسبت به همه چیز بیخیال بود و به جمله ی «هر چه بادا باد!» اعتقاد داشت!

یک ساعت هم از رفتن یاشار نگذشته بود که گوشیش اش زنگ خورد و نام یاشار نمایان شد.

- چیه؟

- تی... تی... ری... دا... د... د...

- چی شده؟ چرا ترسیدی؟

- باشگ... باشگاه...

- حرف بزن لعنتی.

- داداش، باشگاهو آتیش زدن...

- چی؟ کی آتیشش زد؟

- نمیدونم... داداش...

- چیه؟ صبر کن پیام خودم. *تیرداد کجاست؟

...

- الو؟

...

- یاشار؟

- داداش... *تیرداد داخل باشگاه بود.

دیگر چیزی را نمی شنید. گوشی از دستش افتاد و ماتش برد. رفیقش، جانش، برادرش، عزیزش، داخل آتش بود و او، در خنک ترین جای ممکن.

گوشی را قطع کرد و سریع، با آخرین سرعت خودش را به مقصد رساند. حتی توجه نکرد که تنها یک گرمکن طوسی و نازک بر تن دارد و هوای بیرون سرد است.



آن قدر عجله داشت که تمامی چراغ قرمزها را رد کرد و پاهایش روی ترمز نمی رفت! به محض رسیدن، بدون بستن حتی در ماشین پیاده شد و سمت یاشار رفت.

- کجاست یاشار؟

یاشار مردانه اشک می ریخت.

- نمیدونم داداش. یه جنازه سوخته آوردن. تشخیص هویت سوخته ولی ساعت *تیرداد دستشه. زانوی تیرداد خم شد و به آتش مقابلش زل زد. انگار جهنم بر پا شده بود!

آتش به طور ناشیانه زبانه می کشید و تاریکی شب را حسابی نور می بخشید.

تمام ساختمان سوخته بود و در حال ریختن بود. تیرداد ماتش برد. مات آتشی که رفیقش را سوزاند.

- این امکان نداره! نه! لعنتیا! این امکان نداره.

نعره می کشید و یاشار حریف او نمی شد.

سمت یاشار یورش برد و مشت محکمی به صورتش زد. برای اولین بار بود که دستش روی او بلند می شد.

- کث*لافت، مگه نگفتم مراقبش باش؟ هان؟

یاشار با صدای گرفته و بینی پر از خون گفت:

- قبل رسیدن من آتیش سوزی شده بود، آرام باش.

- آرام باشم؟ یاشار، اون آدمی که سوخته از داداش نزدیک تر بود بهم، می فهمی؟

- می فهمم. منم باورم نمیشه، می فهمی؟

تیرداد یقه ی یاشار را چسبید.

- پس نگو آرام باش، باشه؟ نگو. فقط خفه شو.

- تیرداد...

- خفه شو.

نزدیک پارچه سفیدی شد که رفیق عزیزش در آن گذاشته شده بود.

- داداش، جون من بیدار شو. لعنتی تو هنوز خواهرتو ندیدی. یادت نیست؟ همه ش می گفتمی قراره خواهرمو ببینم. لعنتی بلند شو. مگه نمی گفتمی منتظرته؟ بلند شو.



دست خودش نبود. او بود و یک *تیرداد که جانش بود و جانش را گرفته بودند. اشک چشمانش را پاک کرد.

- کار اون سهراب بی پدر مادریه. دارم براش مرتیکه حیوونو. داداشم بشین و تماشا کن چیکارش می کنم.

انگشت شستش را روی لبش کشید و با نگاه به خون نشسته اش سمت یاشار رفت.

- بپر ماشینو روشن کن.

- کجا بری تو این وضعیت؟

- تو بمون اینجا. برو ماشینو بیار، میرم یه سری خرده کارا رو راست و ریس کنم.

- زده به سرت؟ کدوم قبرستونی میخوای بری؟

- سهراب.

- چیکار میخوای کنی؟

- حرف نزن. زود باش، یالا.

یاشار، به اجبار ماشین را آورد و به او چشم دوخت.

- جون من مراقب باش. کمک خواستی زنگ بزن.

- بمون همینجا. مراقب اوضاع باش من میام.

یاشار، دل دل می کرد برای مرد روبرویش.

باز هم تیرداد ماند و داغ تازه!

با سرعت دیوانه وار راند و مسیر یک ساعته را نیم ساعته طی کرد. با شتاب سمت دخمه ی تاریک و

مخوف قبل رفت اما کسی در آن نبود! تیرداد نعره می کشید و سهراب را صدا می کرد اما صدایش به

جایی نمی رسید.

- کث *افت.

روی زمین خاکی نشست و زار زد. برای رفیق از دست رفته اش و قلب یخ زده اش زار زد. برای بی

کسی های این پسر، برای خواهر چشم انتظار رفیقش، برای خودش زار زد. به یک نقطه خیره شد و



اشک چشمانش، روی پوست سبزه‌ی او، خشک می‌شدند. از جای بلند شد و خاک روی گرم‌کنش را تکاند. تمام روحش می‌سوخت! لنگ لنگان و بدون داشتن تعادل، سمت ماشینش رفت. هم‌زمان گوشی‌اش زنگ خورد:

- بله؟

- چهار ماه...

- بی‌شمار، کجایی؟

- چهار ماه وقت داری پولمو پس بدی تیرداد ریاحی!

- دلامصب اگه مردی بیا بیرون.

- به وقتش میام. یادت نره فقط چهارماه، وگرنه از تشابه اسم و فامیلتون استفاده می‌کنم. اول تو رو میندازم زندان بعدم اون پسره‌ی ژینگول... اسمش چی بود؟ آها، یاشار. قول نمیدم بلایی نیارم سرش.

- خفه شو، جور می‌کنم. شده بمیرم جورش می‌کنم بی‌صفت. بشین و ببین چه بلایی سرت میارم.

- واسه من کری نخون پسر. عزت زیاد.

- الو... الو... خدا لعنتت کنه سهراب. لعنتت کنه.

کنترلش را از دست و مشت محکمی به شیشه‌ی ماشینش زد. مشتش خونی شده بود و خون می‌چکید. با همان دست خونی‌اش سوار ماشین شد تا پیش یاشار برود. او هم کم‌درد نمی‌کشید.

ساعت یازده شب بود و خلوت. انگار نه انگار دو نفر رفیق عزیزجانشان را از دست داده بودند. چه بی‌رحم بود سکوت شب!

به مقصدش رسید و از دور یاشار را دید که اشک چشمانش را پاک می‌کند و با دیدن او سمتش دوید.

حالا از آن آتش خبری نبود و تنها رد دود لا به لای تاریکی شب محو می‌شد. انگار نه انگار همین

یک ساعت پیش، قیامت بر پا شده بود!

- تیرداد...

- جان داداش؟

- جنازه رو بردن پزشک قانونی.



با سوز این را گفت و قلب تیرداد از این سوز فشرده شد. سعی کرد تا جلوی یاشار مقاوم باشد. یاشار، روحیه ای حساس داشت و اصلاً نمی خواست آسیبی ببیند.

بغض صدایش را خورد و گفت:

- باشه. فردا اول وقت میریم واسه تحویل جنازه ش.

- باشگاهم کلش سوخت.

- فداسرت. کاریش نمیشه کرد.

- حالت خوبه؟

- نه.

دیگر چیزی نگفت. تیرداد گرم کن را به یاشار داد تا سرما نخورد و خودش پیاده مسیر را طی کرد. نگاهش را به آسمان انداخت.

«گفته بودم هوامونو داشته باش. قربون کرم، این بود؟ که رفیقمو بگیری ازم؟ اصلاً ما به درک! دنیا از اولشم مال ما نبود. فکر اون دختر و نکردی که منتظر داداششه؟ دلت برا اونم نسوخت؟ خدا؛ هستی اصلاً؟ منو میبینی؟ تیردادتو میبینی؟ لامصب منم بنده تم، منم ببین، منم حس کن، خسته شدم خدا، خسته.»

لبه ی جوب نشست و نگاهش به لخته خون روی مشتش افتاد. جای زخم می سوخت و پانسمان همراهش نداشت. از جیب کوچک شلوارش دستمال در آورد و روی مشتش گذاشت. هرچند که با دستمال گذاشتن، خونس بند نمی آمد.

دستانش را روی دو طرف صورتش گذاشت و چشمانش را بست.

«من باخت نمیدم سهراب، نمی بازم. دیگه نمی دارم رو داشته هام نظر داشته باشی، از حالا منم بازی!»
«نمی دانم چه کسی

دست اتفاق های خوب زندگی ام را گرفت

که دیگر نمی افتند»

صبح اول وقت، همراه یاشار بیمارستان رفت و به کارها رسیدگی کرد. تمام شب بیدار بود و اتفاقات اخیر را در ذهنش حلای می کرد. هنوز باورش نشده بود!



انگار خواب بود و کابوس می دید. اصلا قابل باور نبود که این چنین راحت رفیقش را از دست داده باشد. شاید دفن کردن رفیقش نصف روز هم طول نکشید.

کسی را هم برای گرفتن مراسم نداشتند. تنهایی با یاشار سر خاک عزیزشان نشستند و مراسم گرفتند. تیرداد، بارها تصمیم گرفت به پلیس گزارش دهد اما می ترسید. از سهرابی که هیچ چیز از او بعید نبود، عجیب می ترسید. ترسش برای خودش نبود بلکه برای یاشار بود، پسر دردانه‌ی مادرش. مادری که طاقت سرماخوردن این پسر را هم نداشت و به سختی، بدون پدر، او را بزرگ کرده بود.

- بلند شو، داره بارون میاد.

یاشار با کمک تیرداد بلند شد و آرام آرام از قبر، فاصله گرفت.

- راستی تیرداد...

- هوم؟

- گوشی *تیرداد از دیشب زنگ می خوره.

- کیه؟

- اسم نداره.

- بذار خودم زنگ می زنم.

یاشار، گوشی را از جیبش در آورد و به او داد. تیرداد، بعد از بالا و پایین کردن شماره‌ها بالاخره شماره مورد نظرش را پیدا کرد. بعد از خوردن چند بوق، طرف مقابل، گوشی را برداشت. گوشی را روی آیفون گذاشت تا یاشار هم بشنود.

- سلام، شما با این خط تماس گرفته بودید و...

- بله بله. آقای *تیرداد ریاحی؟

مانده بود چه بگوید. باز هم از تشابه اسم و فامیلیشان سوءاستفاده کرد و گفت:

- خودم هستم.

- من نامدارم، وکیل پدرتون. ایشون فوت کردن، در جریانید؟

- نه، بابا مرده؟!

- بله، ایشون چهل روزی میشه که فوت کردن. میشه حضوری ببینمتون؟



- در چه مورد؟

- ارث و وصیت نامه.

- چشم، هروقت بگید میام.

- ساعت هفت خوبه؟

- خوبه.

بعد از پایان تماس رو کرد سمت یاشار:

- بیا ساعت هفت بریم بگیم ماجرا رو. نتونستم پشت تلفن بگم.

- کار خوبی کردی.

- آره، الان برو خونه. چند روزه که نرفتی، مادرت دل نگرونت شده. ساعت شش میام پیشت باهم

میریم.

- باشه، فعلا.

- فعلا.

- صبر کن... با ماشین برو.

- اما...

- من پیاده میرم.

سوییچ را به یاشار داد و خودش هم پیاده شروع به راه رفتن کرد. بخارهای دهانش که بخاطر سرما

مثل دود سیگار بود، حس لذت بخشی به او می داد.

همیشه با *تیرداد این کار را می کردند اما این بار بدون او.

قلبش از یادآوری خاطرات درد گرفت. الان دیگر وقت کم آوردن و ضعف نشان دادن نبود. تنها چهار

ماه فرصت داشت و امیدوار به جور کردن بود. این دفعه باشگاهی هم برای فروش نداشت و کارش

سخت شده بود. روی نیمکت سبز پارک نشست. نگاهی به ساعت مچی مردانه اش انداخت. عقربه ها،

ساعت چهار را نشان می دادند. حوصله ی خانه رفتن را نداشت وقتی رفیقش نبود. همان جا نشست و به

آدم های پارک خیره شد.

دختر بچه ها، فارغ از هر چیزی مشغول بازی بودند و از ته دل می خندیدند.



«یه روز میشه منم با دخترم از ته دل بخندم؟»

آهی کشید و به یاشار زنگ زد تا دنبالش بیاید. هرچند گفته بود که او به دنبالش می‌رود اما ماشین دست او بود. در فکرش غرق بود که با صدای بوق ماشین به خود آمد و سوار شد.

- تیرداد...

- هوم؟

- راستش خیلی فکر کردم به این حرفم، قبول کنی به نفعت.

- مقدمه نچین، بگو.

- قبول کن که پسر حاج حسینی.

سرش را برگرداند و با نگاهی حیرت زده، به او خیره شد.

- چی داری میگی؟

- تو هفتصد میلیونو چجوری میخوای بدست بیاری وقتی هیچی نداری؟ قبول کن که *تیردادی.

لااقل ارث اونو بگیر بده جای طلبش.

- نه، امکان نداره قبول کنم.

- لج نکن، دزدی که نمی‌کنیم. تازه دل اون دخترم شاد میکنی که داداششو دیده.

- بفهمن چی؟ گیریم قبول کردم، ما اسم و فامیلیمون شبیهه. کد شناسنامه‌ها، محل صدور، نام پدر

و...

- اونو بسپار به من، فقط قبول کن.

دو دل شد. دستش را میان موهای پرپشت مشکی‌اش برد. نفسی از رو کلافگی کشید. بین دوراهی گیر

افتاده بود اما چاره‌ی دیگری هم نداشت. ماشین را گوشه‌ای نگه داشت تا کمی فکر کند. همه چیز را

در ذهنش حل‌اجی کرد اما واقعا حق با یاشار بود. نه پولی داشت تا برای قرض بدهد و نه کسی را که از

او قرض کند. سرش را بلند کرد و به ابرهای سفید خیره شد. باید قبول میکرد. تا رسیدن به مقصد،

بارها پشیمان شد اما راه دیگری نداشت. لااقل با این کار، جان یاشار را حفظ می‌کرد. بالاجبار قبول

کرد.

- باشه، میدونم تهش ضرر می‌کنیم اما مجبورم.



- قربون آدم چیز فهم. کجا گفت بریم؟

- همین جاست.

یاشار، ماشین را نگه داشت و دوشادوش هم سمت محل قرار رفتند. کافه‌ای دنج و کوچک با طراحی چوبی! حتی مجسمه‌ها هم چوبی بودند. تعداد زیادی در آن حضور نداشتند. نگاه اجمالی انداختند تا وکیل را پیدا کنند. تنها یک میز بود که مرد شیک پوشی به صندلی تکیه داده بود، آن هم در کنار پنجره که رو به حیاط کافه بود و صدای شرشر آبشار درون حیاط به گوش می‌رسید. حدس زدند که باید او باشد.

- آقای نامدار؟

نگاهی به مرد تنومند روبرویش انداخت؛ مرد کوچک حاج حسین حسابی بزرگ شده بود.

- بله. شمام که *تیردادی، درسته؟

- بله.

- تا حدی در جریان هستید که چی میخوام بگم.

- بله. در مورد ارث و وصیت بود.

- درسته، پدرتون تمام اموال رو به نام شما زده اما به یه شرط...

- چه شرطی؟

- تبسم رو تنها نداری.

یاشار نگاهی به تیرداد کرد و چشمانش را به نشانه‌ی تایید بست.

- چ... چشم.

- فردا به این آدرسی که میگم بیاین، خونه‌ی پدرتون، البته مدارکتون مثل شناسنامه و کارت ملی رو

هم بیارید. توهین نشه اما، باید بررسی شه هویتتون.

تیرداد یادداشت را برداشت و نگاهی سرسری به آن انداخت.

- حتما.

- باقی حرفا باشه برای وقتی که دوتاتون بودید. من دیگه برم.

- خواهش می‌کنم، خداحافظ.



- فعلا.

یاشار و تیرداد نگاهی به هم انداختند و در فکر فرو رفتند. فکر این که آیا کارشان درست بود یا نه. اینکه باید حقیقت را می گفتند یا نه. برای هر دوی آنها خیانت به رفیقی که از برادر هم نزدیکتر بود، سخت بود و تمام این ها بخاطر او بود و کاش خیانت محسوب نمی شد. عذاب وجدان مثل خوره در جانش افتاده بود. حس خیانت، بد او را آزار می داد.

یاشار، در عرض دو-سه ساعت، از روی مدارک *تیرداد جعل کرد و حالا او جدی *تیرداد ریاحی بود! تیردادی که یک خواهر سال ها منتظر اوست و فردا به استقبالش می رفت! آن هم تیردادی که با دختر جماعت حتی هم کلام نشده بود!

ترسی عجیب او را در برگرفت. ترسی که خوب می دانست عاملش ضعف در تظاهر کردن است. چگونه می توانست خودش را جای برادرش بزند؟ تنها یک چیز و یک حرف به ذهنش رسید:

«کاش قبول نمی کردم!» و خیلی دیر شده بود...

فصل سوم

امروز، روز موعود بود. تبسم، با حساسیت پیراهن بلند و شیکی به رنگ آبی آسمانی انتخاب کرد. به پوست سفیدش می آمد و جذابش می کرد. جلو آینه ایستاد و صورتش را آرایش کرد. موهایش را هم فرق کج کرد تا سوختگی صورتش کمتر نمایان شود. نمی خواست از همان اول برادرش متوجه سوختگی او شود. لبانش را سرخ کرد. از همان سرخ هایی که رنگ انار یلدا را دارد. روسری مشکی اش را هم بخاطر حضور وکیل سرش کرد و آماده، روی صندلی، نشست. دل در دل این دختر نبود و بارها در اتاق راه می رفت.

از استرس دستانش را بهم می مالید و پوست لبش را می کند. ساعت چهار شده بود و هنوز نیامده بود. خسته از این انتظار، روی مبل نشست و پاهایش را تکان داد.

بالاخره صدای زنگ طنین انداز شد. با ذوق سمت آیفون رفت و در را باز کرد اما طاقت منتظر ماندن را نداشت. سمت در ورودی دوید که پایش به لبه ی میز کوچک کنار دیوار برخورد کرد و خراشیده شد.



دستش را به دیوار تکیه داد و بلند شد و دوباره دوید. روی ایوان زیبای خانه‌شان ایستاد و به برادرش زل زد. مات تصویر روبرویش ماند.

چقدر عوض شده بود و رعنا! چقدر برادرش زیبا بود درست مثل ماه! یادش می‌آمد پوست *تیرداد سفید بود اما حالا سبزه شده بود! *تیرداد از ته ریش خوشش نمی‌آمد اما حالا ته ریش داشت! موهایش را هیچ‌وقت ژل نمی‌زد اما حالا زده بود! چشمان برادرش هم مانند او درشت بود اما حالا کوچک‌تر به نظر می‌رسید! این همه تغییر عادی بود؟ تیرداد، متوجه تعجب‌های تبسم شد.

چشمانش را می‌زدید اما بالاخره سرش را بالا آورد. تیرداد، نگاهش را خیره‌ی دخترک روی ایوان کرد. بامزه بود و تو دل برو اما جای سوختگی روی گونه‌ی برآمده‌اش، کمی از زیبایی این دختر کاسته بود. دخترک، آرام آرام پله‌ها را طی کرد و سمت او آمد. الان باید چکار می‌کرد؟! - تیرداد...

بدون فکر گفت:

- من برگشتم!

تبسم، بدون مکث خودش را در آغوش او رها کرد و تیرداد از این نزدیکی لرزید. برای او بی که تا به حال با دختری نبود، عجیب سخت بود. با دستانش تبسم را از خود جدا کرد و گفت: - خب... بریم داخل. سردمه.

از روی تعجب نگاهی به برادرش انداخت؛ چرا اینقدر سرد با او برخورد کرد؟ یعنی او منتظرش نبود و این دیدار را نمی‌خواست؟

چیزی نگفت و بغ کرده دستان او را گرفت و با هم داخل رفتند.

خانه‌ی صدمتری با حیاطی دلباز. پذیرایی کوچکی با سلیقه چیده شده بود. یک دست مبل چرم مشکی بود و روبرویش، LCD. کاغذ دیواریشان هم کرم-لیمویی بود. در گوشه گوشه‌ی خانه با سلیقه گل‌های زیبای قرار گرفته بود. کمی دورتر از تلویزیون، دکوری چوبی قرار داشت که ظروف قدیمی در آن قرار داشت. اتاق‌ها هم با دو پله از پذیرایی جدا می‌شدند. آشپزخانه هم دقیقا زیر این پله‌ها بود!



فضایش مثل تمام خانه‌ها بود اما این فضای کوچک، بوی زندگی می‌داد. زندگی که تیرداد تجربه‌اش نکرده بود. روی صندلی چوبی نشست و چایی که تبسم برایش آورده بود را مزه کرد. خوش طعم و خوش بو.

این دختر نوزده ساله کدبانوی خوبی بود. دوست داشت جویای سوختگی صورتش شود ولی نمی‌خواست با این سوال دختر کوچک روبرویش را عذاب دهد.

- وکیل نمیاد؟

- میاد.

بعد از زدن این حرف صدای زنگ هم که طنین انداز شده بود، حاکی از آمدن وکیل بود. باز هم طبق معمول همیشگی‌اش، کت و شلواری شیک به رنگ خاکستری پوشیده بود و سلامی به هر دوی آن‌ها داد.

- خب... خوشحالم که هردوتونو کنار هم میبینم. آقای ریاحی بزرگ، خیلی مشتاق چنین صحنه‌ای بود اما... نشد.

لحظه‌ای غم روی چهره‌شان نشست و غبار غم چشمان تبسم را گرفت.

وکیل، رو کرد سمت تیرداد:

- خب، من شناسنامه‌تونو بررسی کردم. مشکلی نبود و شما جدی پسرشون هستید.

تیرداد، نفسی از روی آسودگی کشید. خدا یاشار را با آن رفیق‌های حرفه‌ای‌اش حفظ کند!

هرچند بعدا به حسابش می‌رسید!

- من به تبسم خانم هم گفتم مونده شما، تمام اموال به شرط رضایت ایشون به شما میرسه.

از شنیدن این حرف یخ کرد! رضایت تبسم؟ چگونه رضایتش را می‌گرفت؟ قطعا نمی‌توانست بدون هیچ زمینه‌ای بگوید: «اموالو بده بهم!»

آن قدر غرق در افکارش بود که متوجه رفتن وکیل نشده بود! تبسم بارها خواست به او نزدیک شود ولی تیرداد هربار دوری می‌کرد.

با صدای تبسم، حواسش جمع شد.

- چی دوست داری بپزم برات؟



- فرق نداره. زحمت نکش.

- هنوزم زرشک پلو دوست داری؟

- آ...آره.

- قدر تموم دنیا باهات حرف دارم. مثل بچگیامون بیدار بمونیم تا صبح؟

- بمونیم.

عرق روی صورتش را پاک کرد. هم می ترسید، هم هیجان داشت. ترس از کم آوردن و هیجان یک زندگی تازه همراه این دختر کوچولوی بامزه! کاش شرط مراقبت نبود تا پول را بگیرد و فرار کند! تبسم، مثل زن خانه، از همان زن هایی که تنشان بوی غذای خانگی می دهد، از همان هایی که دلت می خواهد در آغوش بگیری. از همان زن هایی که بوی زن*انگیشان دیوانه ات می کند. دقیقا شبیه همان هایی که می شود گفت بانو! با حوصله و با سلیقه میز را چید و عزیزش را صدا زد. تیرداد هم به او پیوست و محو غذای روبرویش شد. الان دستمزد این دختر یک بغل بود و هزاران ب.وس.ه! گور بابای محرم و نامحرم های دنیا!

- چه کردی دختر.

- زود باش بخور ببین خوب شده.

- مگه میشه بد باشه؟

تیرداد، چند قاشق خورد و به تبسمی که با استرس به او نگاه دوخته بود، گفت:

- معرکه ست. خسته نباشید بانو.

- آخیش. چقدر ترسیده بودم خوشت نیاد.

- دستت مرسی.

تیرداد، با ولع می خورد و تبسم با عشق نگاهش می کرد. صحنه ای داشتن برادرش، غذا خوردنش، حتی لبخند زدنش، جزو بهترین صحنه های دنیا بود. با دقت اجزای صورت برادرش را دوباره بالا و پایین کرد.

ابروی پرپشت اما مرتب! چشمان متوسط و مشکی. بینی مردانه و لب های گوشتی. صورتش شش تیغه نبود و ته ریش داشت.



موهایش پرپشت بود و پر کلاغی. تنها وجه اشتراک بینشان! همه این قدر تغییر می کردند یا فقط برادر او تا این حد متفاوت شده بود؟

- چیه؟ چرا زل زدی به من؟

- چقدر تغییر کردی.

غذا، در گلویش پرید و تبسم سراسیمه لیوان آب را به او داد.

- خوبی؟

- آره.

- چی شد یهو؟

- هی... هیچی.

- باشه خب.

بعد از اتمام غذا، ظرف ها را شست و در کنار تیرداد جای گرفت.

- بریم رو ایوون؟

- سردت نمیشه؟

- حضورت اونقدر گرما داره که هیچ سرمایی رو حس نکنم.

- پس بریم.

روی ایوان قالیچه ای پهن کرد و نشست.

به تیردادی که ایستاده بود اشاره کرد تا کنارش بنشیند.

- بازجویی تبسم شروع شد!

- خدا رحم کنه پس.

- اول اینکه کارت چیه؟

- باشگاه بیلارد داشتم.

- از بچگی بیلارد رو دوست داشتی. خوشحالم به آرزوت رسیدی. دوم اینکه مدرکت چیه؟

- نشد درس بخونم. واسه همین فوق دیپلم دارم!

- چرا؟ مامان که خیلی حساس بود.



- مامان بعد چهار سال سخته کرد.
- دستانش را روی دهانش گذاشت و گفت:
- یعنی مامان... وای! تو... تو... تنهایی...
- بگذریم.
- مامان بد کرد به بابا. خیلی بد کرد در حقش.
- تیرداد خیلی در جریان حوادث نبود و فقط تایید می کرد!
- خیه! انتش بابا رو شکوند.
- خیانت؟
- چرا تعجب کردی؟
- نگاهی موشکافانه به او انداخت! زیادی حواسش پرت بود یا واقعا چیزی نمی دانست؟
- هم... همین جوری. دختر تو سردت نیست با تیشرت نشستی اینجا؟
- نخیر آقا.
- برو لباس گرم بپوش بیا.
- چشم، زود میام.
- تبسم، تیشرت طوسی عروسکی اش را از تن در آورد و بلوز صورتی که خرس سفید روی آن داشت را پوشید! عاشق چیزهای فانتزی بود و خرس و عروسک! دوباره در کنار تیرداد جای گرفت.
- نگاه کن! انگار نه انگار نوزده سالته. موهاتو که خرگوشی بستنی، اینم از لباس.
- همین جوری بهتره! به قول مرضیه جون دنیای آدم بزرگا لذت نداره. همون بهتره که واردش نشیم و دنیای رنگارنگ بچگیمون رو خراب نکنیم.
- آفرین. ولی مرضیه جونت باید اینم ذکر می کرد که شما بیست سالت داره میشه ها. یکم نیازه وارد دنیای ما بشی.
- بهش فکر می کنم!
- همیشه اینقدر زبون داری؟
- نه! فقط جلوی تو دارم مثل همون بچگیمون.



تبسم، پاهایش را دراز کرد و به آسمان خیره شد.

به آسمان سیاه رنگ زل زد.

- به چی زل زدی؟

- آسمون و ستاره هاش، عاشق ستاره هام.

- منم. فقط اون ستاره های پر نور البته.

- نوچ. من عاشق اون ستاره های کم نورم.

- چرا کم نور؟ همه عاشق پر نورن کوچولو.

- اول اینکه کوچولو خودتی. بعدشم ستاره های کم نور رو کسی دوست نداره. منم خوشم نمیاد چیزی

رو که دوست دارم کسی دوستش داشته باشه پس میشه یه امتیاز مثبت! اینجوری خیالم راحت که فقط

حواس خودم به ستاره مه نه کس دیگه.

- استدلال قشنگی بود ولی ستاره ی پر نور حس قدرت میده بهم.

- حس قدرت چرا؟

- چون همه ی نگاه ها سمتشه و مجذوب خودش میکنه درست مثل کسی که قدرت داره.

- استدلال جالبیه!

- تقلیدکار.

تبسم، ریز خندید.

- دست پرورده تم.

- زبون دراز. بلند شو اذان داره میگه، نداشتی بخوابیم لااقل بذار نماز مون رو بخونیم.

- چشم. بیا وضو تو تو حوض بگیر. کیفش بیشتره با آب سرد.

بعد از گرفتن وضو، وارد خانه شدند و تیرداد قامت بست. این اولین نماز صبح دو نفره ی آنها بود و

تبسم غرق لذت بود. لذتی به شیرینی هندوانه در یک روز گرم تابستان!

- قبول باشه آقا.

تیرداد به دخترک چادر پوشی زل زد که در آن مثل فرشته ها بود. دخترک پاک و ساده. آرام اما شیطان!

- قبول حق، برو بخواب.



- چشم، تو هم برو. ببخشید اذیت کردم نداشتم بخوابی.
- فدا سرت. باقی حرفها باشه بعدا.
- اوهوم. اتاقت انتهای راهرو کنار اتاق منه.
- باشه.
- سمت اتاقش رفت. اتاقی ساده اما دلنشین.
- رنگ دیوار آبی بود مثل رو تختی‌هایش. پرده‌های اتاق هم مخلوطی از سفید و آبی بود. در گوشه‌ای از اتاق، میز تحریر قرار داشت. به دلش نشسته بود. روی تخت رفت و دراز کشید. ساعدش را روی چشمانش گذاشت و در فکر فرو رفت. فکر*تیرداد. فکر انتقامش. فکر این دخترک کوچک! در افکارش غرق بود که با تقه‌ی در به خودش آمد.
- اوممم... میگم... تیرداد... اوممم...
- بگو.
- می... میشه بیای اتاق من بخوابی؟!
- متعجب به او زل زد. بین تمام این قضایا، فکر این‌جا را نکرده بود. هم آغ*وشی با تبسم!
- می‌ترسی بخوابی؟
- نه ولی بیا خب.
- ناچارا قبول کرد و وارد دنیای رنگی او شد. خنده‌اش گرفته بود. ست تمام اتاقش صورتی و بنفش بود. حتی به خرس‌هایش هم رحم نکرده بود و رنگ آن‌ها را هم بنفش انتخاب کرده بود. تخت تک نفره‌اش کنار دیوار بود و کنارش هم میز آرایشش! تنها چیز جالب اتاقش، پنجره‌ی بزرگی بود که به خوبی نور را به اتاق انتقال می‌داد. کنار تبسم روی تخت نشست.
- بخواب، من هستم.
- می‌ترسم صبح که پاشدم تو نباشی و تموم اینا یه خواب بوده باشه.
- نیست، من واقعیم نه رویا.
- قول میدی دیگه نری؟
- باید چه می‌گفت؟



- قول نه اما تموم سعیم رو می کنم.

- خیالم راحت شد.

- حالا بخواب.

آرام چشمانش را بست و خیلی زود به خواب رفت. تیرداد هم به او چشم دوخته بود. مژه های پرپشت و لبان خطی اش مثل برادرش بود. تفاوتشان در فرم بینی و حالت ابروانشان بود. مال تبسم، ابروهایش دخترانه و *تیرداد پرپشت و مردانه. بینی تبسم کوچک و مال *تیرداد نسبتاً بزرگ که به صورتش می آمد.

از کنکاش کردن دست برداشت و از جایش بلند شد. قبل رفتن زخم کمرنگ صورتش را لمس کرد و زمزمه کرد:

- فنچ کوچولو!

«می خوابم؛

تا خواب ببینم،

تا خواب ببینم

که خواب تو را می بینم!»

کش و قوسی به بدنش داد و از روی تخت پایین آمد. روفرشی عروسی اش را پوشید و به آشپزخانه رفت تا میز صبحانه را بچیند.

موهای بلندش اذیتش می کرد و در نزدیکی او کشی نبود تا موهایش را با آن ببندد. خسته از این کشمکش زیر لب غر زد:

«خدا لعنتتون نکنه. آخه این همه مو رو می خوام چیکار؟»

- صبح بخیر غرغرو.

هینی کشید و دستانش را روی قلبش گذاشت. تندتند می تپید!

- ترسیدم.

- ببخشید. خب بگیر ببندش.



- کشم تو اتاقمه خب.
- لبانش را برچید و مظلوم به تیرداد چشم دوخت.
- برام میاریش؟
- کجاست دقیقا؟
- رو میزم.
- باشه.
- بعد از دو یا سه دقیقه، سمت تبسم رفت.
- پشت کن برات بیافم.
- بلدی؟
- هی بگی نگی.
- موهای بلندش را با دست مرتب کرد و شروع به بافتن کرد.
- یکی زیر یکی رو! یاد قالی بافتن مادرش افتاد.
- دقیقا همین گونه فرش ها را می بافت. سعی کرد گذشته اش را به یاد نیورد و فقط موهایش را ببافد.
- عطر خوش موهایش، دل تیرداد را قلقلک می داد و تحملش را لبریز می کرد. نمی فهمید! اینکه چرا با این دختر احساس راحتی می کند را نمی فهمید!
- بیا. تموم شد.
- آخیش! مرسی. دیوونه م کرده بود.
- حالا غر زن. من باید برم بیرون به کارام برسم.
- صبحانه چی؟
- نمی خورم.
- سوئیشرت سفید-مشکی اش را برداشت و زنگی به یاشار زد تا یک سری خرت و پرت را بیاورد.
- یاشار، من سر کوچه م. بیا زودتر.
- باشه، یه پنج دقیقه دیگه پیشتم.
- سریع تر، سرده لامصب.



- چشم.

یاشار، با ده دقیقه تاخیر به او رسید و وسایلش را به دستش داد.

- شرمندم به خدا، نشد زودتر. هوا بارون بود جاده‌ها هم ترافیک.

- باشه، بیا بریم یه چایی بخوریم گرم شیم.

- نه بابا، شاید سختش باشه.

- کی؟

- جز تو و تبسم کس دیگه‌ای هم هست مگه؟

- نه!

- گیج می‌زنیا. از تو بعیده.

تیرداد، نگاه چپی به او انداخت و دستش را کشید و همراه خودش به خانه برد.

- یا الله. صاحب خونه؟! منم! یاشار! صاحب خونه...

- چه طرز اعلام وروده؟

- منحصر به یاشار خانه.

- پوف! برو داخل.

- بابا شاید حجاب نداشته باشه.

- این جور که تو اعلام حضور کردی منم حجاب گذاشتم!

- قانع شدم!

تبسم، با خوش رویی از یاشار استقبال کرد و یاشار هم مثل همیشه مزه می‌پراند. از شیطنتهای پسرک

بور روبرویش خنده‌اش گرفته بود. بامزه بود. سفید و خوش اندام.

چشمانش زاغ بود و شبیه غربی‌ها.

- خب... پس تبسم شماييد.

لبخند خجولی زد و گفت:

- بله.



- ماشالا ماشالا چقدر خانوم. بقیه باید یاد بگیرن. والا دخترای اطراف ما فقط نگران ناخن مانیکور شده شون بودن که خدایی نکرده نشکنه. وای وای وقتی می شکست انگار آخر زمون شده. چنان جیغی می کشیدن که گوشامون تا چند روز سوت می کشید.

تیرداد غرید:

- یاشار!

- مرض! دارم حقیقتو میگم دیگه. شما قبول نداری تبسم خانم؟

- تا حدی!

- بیا. اینم تایید مادر عروس. چیه عین میرغضب فقط اخم و تخم می کنی؟ بخند بابا. دنیا دو روزه. تیرداد از روی حرص لبخندی زد و دندان هایش را روی هم سایید. باید زبان درازش را قیچی می کرد! - خب داشتم می گفتم، والا ما خودمونم موندیم این دخترا چه موجوداتین. حالا توهین نباشه به شما ولی در کل صبر ایوب لازمه. اوه اوه مخصوصا موقع غذا خوردن. یک نازی میدن، یک قری میدن که نگو. خو عزیز دل برادر قشنگ بخور بذار ما هم راحت بخوریم. شما با ناز می خوری اشتهای ما کور میشه. همچین با اشتها باید بخورن که آدم تحریک شه.

- چقدر دلتون پره از ما دخترا.

- آخ گفتمی. آخ گفتمی. آخ...

- چی شد؟

- هیچی.

یاشار نگاهی به تیرداد انداخت که مرموزانه او را نگاه می کرد. نیشگون محکمی از ران پاهایش گرفته

بود که آخش در آمد! دل تیرداد خنک شده بود و دل یاشار پر حرص!

اگر تبسم نبود قطعا تلافی می کرد. حیف ک دست و پایش بسته بود.

تیرداد زمزمه کرد:

- بلند شو بریم. چقدر حرف می زنی! پاشو بریم یه هوایی بخوره تو سرت.

- اگه گذاشتی از این فضا لذت ببرم.

- چه فضایی؟



- همین فضا. توجه کردی خونه شون چقدر آرامش داره؟
 - تو که همه جا حس آرامش داری!
 - ای بابا. اینجا جنسش فرق داره. بوی زندگیش خیلی عالیه. قبول نداری؟
 - اوهوم، منم حسش کردم.
 - بسه زیر زیرکی حرف زدن. پاشو بریم بیرون.
 - کجا؟
 - خودت گفتی بریم بیرون. عاشق شدی؟
 - نه!
 - مشخصه!
 تیرداد به تبسمی که سر به زیر نشسته بود و با لبه‌ی روسری مشکی‌اش بازی می‌کرد، گفت:
 - ما داریم میریم بیرون. زحمت نهارو نکش.
 - این جوری که نمیشه.
 یاشار میان حرف آمد و گفت:
 - میشه ولی شامو پبز! شام در خدمتم من!
 - خوشحال میشم.
 یاشار از ترس رفیقش زودتر بیرون رفت و تیرداد هم با کمی تاخیر به او پیوست.
 - لال شی ایشالا. شام موندنت چیه؟
 - بده میخوام شام پیشت بمونم؟
 - نه. بیخیالش. بزن بریم سر قبر *تیرداد.
 - دلم تنگه براش.
 - منم.
 و سکوت بینشان حکم فرما شد. شاید بروز نمی‌دادند اما از درون آشفته بودند و نگران. نگران تمام اوضاع و شرایط. نگران آینده. نگران لحظاتی که معلوم نبود چه پیش می‌آید. باران هم نم نم می‌بارید. قطراتش با صورتشان برخورد می‌کرد و باعث خیس شدن صورت و لباسشان می‌شد.



- یادته؟ من و تو و *تیرداد زیر بارون می‌دویدیم و تو گل می‌رفتیم؟
- آره. ماه بانو چقدر حرص می‌خورد از دستمون.
- ماه بانو که عشقه خودمه. ولی حق داشت. می‌رفتیم زیر بارون و زنگ مردم می‌زدیم و فرار می‌کردیم! چقدر از شیطنتت امون عاصی می‌شد.
- کاش می‌شد برگردیم. برگردیم به همون دورانی که حس خوبمون، رو پاهای ماه بانو بود و شیرینی‌های خونگیش.
- آره. کاش می‌شد...
- تیرداد از یاد آوری خاطرات آهی کشید. سرش را بالا گرفت و آسمان ابری را دید. آسمان هم امروز مثل آنها دلش پر بود و می‌بارید.
- آسمونم ابریه.
- مثل زندگی ما.
- تهش چی میشه؟
- نمی‌دونم. هیچی نمی‌دونم ولی شرمندهم. شرمنده‌ی *تیردادی ک در حقش ظلم شده. فقط نگرانم این دختر بفهمه من داداشش نیستم.
- فکر نمی‌کردم این دختر انقدر مظلوم باشه و گرنه هیچ وقت این پیشنهاد رو نمی‌دادم.
- منم نباید قبول می‌کردم.
- حالا کاریه که شده. ایشالا تهش خوب تموم شه.
- ایشالا.
- سوختگی صورتش...
- نپرسیدم ازش. نمی‌خوام معذب شه. تو هم لا به لای خوشمزگیات چیزی نگو.
- چشم. تو هم کارت درسته ها.
- شاید.
- دیگر به قبرستان رسیده بودند و با گرفتن شیشه‌ی آب و چند شاخه گل، سمت مزارش رفتند. بخاطر بارش باران زیاد نماندند و بعد از خواندن فاتحه و شستن سنگش، از روی زمین بلند شدند.



- دمت گرم که نداشتی ماه بانو روز خاکسپاریش بیاد.

- نباید می داشتیم. وگرنه ممکن بود زبونم لال اونم از دست بدیم.

یاشار صورت خیسش را پاک کرد و دستانش را دور گردن تیرداد حلقه کرد و هم قدم او شد.

این روزها، تیرداد حس خوبی داشت و دلش قطعاً حس خوب تبسم بود. هنوز دو روز هم نشده بود و او به آن خانه و دختر وابسته شده بود. از کشش عجیب این دختر و قلب بی قرارش می ترسید.

ترس کم آوردن داشت و اصلاً جالب نبود به همین زودی جا بزند و بیخیال پول بشود.

باید هر جوری شده پول را زودتر می گرفت، باید!

با اینکه ساعت شش بود اما هوا تاریک و دلگیر شده بود.

- هوا رو نگاه کن، آدم یاد غم و غصه هاش میفته!

- تو غم و غصه هم داری؟

- نه پس، فقط تیرداد غم و غصه داره!

- خب بگو ببینم چین این غصه هات؟

- نه، نمی خوام اضافه شه به غصه هات.

- نمیشه.

- نمیشه؟

- نه!

- الان که دارم توجه می کنم هیچ غم و غصه ای ندارم!

- یاشار!

دستانش را آرام روی دهانش کوباند و گفت:

- ساکت شدم.

تیرداد، لبخند آرامی زد و به جلوی نگاه کرد تا حواسش پرت نشود و هردویشان را به کشتن ندهد.

خیابان هم که بخاطر بارش باران حسابی ترافیک شده بود. شیشه ی ماشین را پایین کشید تا هوا وارد ماشین شود. موهایش از برخورد ریز قطرات خیس شده بود و روی پیشانی اش آمده بود.

با دست کمی مرتبش کرد. هر چند که باز هم پایین می آمد!



- میگم که...

- هوم؟

- بریم رستوران. این جوری تبسمم زحمت نمیفته.

- پولش با تو، چون جنابعالی خودتو دعوت کردی.

- باشه بابا، ضعیف گیر آوردیا.

- نه اتفاقا، پیاده شو رسیدیم. فقط اون زیپ دهنتمو یکم سفت کن.

- من و راجم؟

سرش را به معنی «آره» تکان داد. یاشار، قیافه مظلومی گرفت و بی توجه به او زنگ را فشار داد. در با صدای چیکی باز شد و وارد شدند.

- یاشار... تو اتاقم لباس هست برات. بیوش با این لباسا نیا. سرما میخوری.

- خوشگل هستن؟

- آره. ببین یه شلوار لی مشکیه و پیراهن سفید-مشکی. چیز دیگه رو نپوشیا.

- باشد برادر.

به اتاق تیرداد رفت و برخلاف گفته ی او، لباس دیگری را انتخاب کرد. شلوار کتان کرم رنگ و پیراهن مردانه ی آبی کمرنگ! عطر گران قیمت تیرداد را هم زد و از اتاق بیرون آمد.

تیرداد با چشمان گرد شده به او زل زد. الان باید تا سر حد مرگ او را می زد اما حیف که دلش نمی آمد.

به تبسم هم گفته بود که سریع حاضر شود. خودش هم طبق معمول ست مشکی پوشیده بود. هنوز

هفتم برادرش نشده بود که رخت سیاه را از تن در آورد.

- امشب مهمون من. می برمتون یه رستوران سنتی. قبوله؟

- چون پولش با توعه تا جهنم میام.

- باشه بابا.

تیرداد رو کرد سمت تبسم که کاپشن نسبتا کوتاهی به رنگ لیمویی و شلوار کتان مشکی پوشیده و گفت:

- زیپ کاپشتو بکش بالاتر، هوا سرده. سرما می خوری.



دل دخترک، از توجه برادرش ضعف رفت و زیپ را بالاتر کشید. خودش را به تیرداد رساند و دستانش را دور بازویش حلقه کرد. تیرداد، نیم نگاهی به او کرد و چیزی نگفت. بارش باران شدیدتر شده بود و جوب‌ها پر آب. مردم در تلاطم بودند تا زودتر به خانه برسند. تا رستوران مورد نظر زیاد راه نبود اما مسیر کوتاهی را باید پیاده طی می‌کردند. برخلاف تیرداد و یاشار، تبسم آرام قدم می‌زد. دستانش را باز کرده بود و قطرات را لمس می‌کرد. نفس عمیقی کشید و چشمانش به چشمان تیرداد خورد که متعجب او را نگاه می‌کرد.

- چی شده؟

- دختر زیر این بارون داری آروم میای؟

- دلت میاد؟ بارون یعنی یه حس خوب. چرا لذت نمی‌بری ازش؟

- حس خوبش رو قبول دارم ولی خیلی شدیدیه ها.

- مهم نیست. من حس خوبش رو با هیچی عوض نمی‌کنم. میدونی؟ قطرات بارون هر کدومش

آرامش داره. حس پاک شدن دارم وقتی تنمو خیس میکنه.

- بارون یعنی...

- نقطه چین تا خدا.

لبخندی به تعبیر تبسم زد و تکرار کرد:

- بارون یعنی نقطه چین تا خدا.

لبان تبسم هم به لبخند باز شد. زیر باران ایستاده بودند و از ته دل، بدون هیچ تشویشی، می‌خندیدند!

یاشار نزدیکشان شد و مبهوت نگاهشان کرد.

- ما رو باش با کی اومدیم سیزده بدر! برادرم، خواهرم، عزیزانم، زیر بارون آدم بحث میکنه و می‌خنده؟

شدم شبیه این موشه توی «برآب رفته». بیا بریم داخل. بیا. دو تا دیوونه دور خودم جمع کردم.

تیرداد و تبسم نگاهی به هم‌دیگر کردند و از ته دل خندیدند. یاشار هم که مطمئن شد عقلشان را از

دست دادند!

تیرداد نگاهش که به یاشار و دهان بازش خورد، خنده‌اش را قورت داد و همراه یاشار، داخل شد. فضای

داخلی رستوران، معرکه بود. فضای دنج و ساکت. دور تا دور آن پر از درخت بود و انواع گل‌های خوش



رنگ و خوش بو، کاشته شده بود. تخت‌ها، دقیقا وسط این فضای رویایی قرار داشت. یک حوض بزرگ هم قرار داشت و در گوشه‌ای از رستوران، آبشار زیبایی نهاده شده بود. روی یکی از تخت‌ها نشستند و سفارش دادند.

روی تخت، سماور کوچک سنتی به همراه چند استکان کمر باریک هم گذاشته شده بود. خوبی این رستوران فضای سر پوشیده‌اش بود و گرنه حسابی خیس می‌شدند! تیرداد استکان‌ها را برداشت و به تعداد، چای ریخت تا گرم شوند. بعد از خوردن چای، غذایشان را هم آورده بودند. تیرداد مشغول غذا خوردن بود که متوجه اشاره یاشار شد. سوالی نگاهش کرد که یاشار به تبسم اشاره کرد. با غذایش بازی می‌کرد و چیزی نخورده بود. تازه حواسش جمع صداهای اطراف شد.

- الهی... صورتشو.

- وای! صورتش سوخته‌ست.

- آخی، چه بده.

اخمانش را در هم کشید و تبسم را مخاطب قرار داد:

- چرا نمی‌خوری؟

بغض کرده گفت:

- می‌خورم.

- مهمه؟

- چی؟

- حرفای صدمن یه غاز مردم.

- نه.

- پس چرا چشمت پر شده؟

- چون شنیدنش عذابه. سخته برای دختر تحمل این حرف‌ها. اینکه با دست نشونش بدن.

فقط برای لحظه‌ای، عصبی شد.

- دستاشونو میشکونم، خوبه؟



- دست چند نفرو؟
- همه شونو.
- نمیشه، زبونشون چی؟
- درش میارم.
- جاش چی؟ این همه زخم زبون گذشته چی؟
- پاکش می کنم.
- می تونی؟
- می تونم! درضمن، سوختگیت عمیق نیست. جاش هم زیاد مشخص نیست، از زیباییت کم نکرده.
- هنوزم خوشگلی. لااقل برای من!
- همین کافیه.
- خودش هم از حرف هایش متعجب شد. تا حالا روی هیچ کس این چنین حساس نبود!
- حالا بخور.
- یاشار هم نگاهی به تیرداد کرد. این پسر یک مرگش شده بود.
- منم یه چی بگم؟
- تو حرف نزن می میری! بگو.
- منم با تیرداد موافقم. بیخیال مردمی که کارشون سوژه کردن این و اونه. خوشگل باشی با دست نشونت میدن. زشت باشی با دست نشونت میدن. پولدار، بی پول، کور، کچل فرقی نداره کلا با دست نشونت میدن! سعی کن برا کسایی که دوستشون داری جذاب باشی. جذابیت فقط ظاهر نیست. شما شخصیت، متانت، ادب، اونقدری هست که یه چهره ی زیبا بسازه ازتون.
- تبسم نگاه قدرشناسانه ای به او کرد و گفت:
- درسته. ممنونم بابت حرفای قشنگتون.
- قابلی نداشت.
- از این حرفام بلد بودی؟
- نه پس! فقط تو بلدی. نمی داری مودب باشما.



- نه بابا! من کیم که نذارم.
- همین که تیردادی خودش یه عامله.
- باز شروع نکن، من تموم کردم. شمام تموم کنید.
- باشه. امون بده.
- بعد از اتمام غذا، تیرداد نگذاشت یاشار حساب کند. آخر نامردی بود! همیشه همین بود. پشت و پناه همه. حتی در پرورشگاه! یک تیرداد بود و ماه بانویی که سرش قسم می خورد. یک تیرداد و کل بچه های گل فروش. یک تیرداد و یک دنیا مردانگی. تیرداد و پدر بودن در عین بی پدری! مرد بود در دنیای نامردان و با شروع این بازی باز هم چیزی از مردانگی اش کم نشده بود.
- بعد از حساب کردن، از رستوران خارج شدند و حدود ساعت دوازده، به خانه رسیدند. تیرداد تبسم را داخل فرستاد و خودش هم بیرون ماند تا یاشار را بدرقه کند.
- نمی مونی؟
- نه، مامان منتظرمه.
- باشه. مواظب باش.
- تو باید مواظب باشی.
- چرا من؟
- نگاهی از سر شیطنت به او انداخت.
- نشنیدی مگه؟ میگن وقتی یه دختر و پسر خونه تنهان نفر سوم کیه؟
- شیطون؟
- نخیر! شیطون تو رو ببینه میگه ای بابا! باز تیرداد! تازه یه پناه می برم به خدا از شر تیرداد هم میگه!
- منو ببینه اینو میگه پس تو رو ببینه چی میگه؟
- به به! سلام یاشار! یار دیرین من!
- خوبه قبول داری که شیطونم درس میدی. مزه ریختن بسه، خداحافظ.
- هی خدا! خداحافظ.



در را آرام بست و وارد خانه شد و چشمش به موهای افشان شده ی تبسم افتاد. خودش هم نمی فهمید! این کشش بیش از حد به او را درک نمی کرد. دقیقا مثل یک معادله ی چند مجهولی در ریاضی شده بود!

- شونه نمیشه.

- باز با موها ت درگیر شدی؟

- خب ببین خودت دیگه. شونه نمیشه.

- بیا بشین شونه ش کنم.

- باشه.

روی زمین پشت به تیرداد نشست و او آرام موهایش را شانه می زد. یاد شانه کردن های ماه بانو برایش تداعی شد. موهایش نرم و خوش حالت بود. بعد از اتمام، شانه را دستش داد و بلند شد.

- من برم بخوابم.

- بابت امشب و حرفات ممنونم.

- حقیقتو گفتم. خوب بخوابی.

- نمیشه امشبم بیای تو اتاقم؟

آن قدر لحنش مظلومانه بود که دلش نیامد رد کند.

- باشه.

زودتر از تبسم روی تختش نشست و به پشت تخت تکیه زد. تبسم هم در کنارش جای گرفت. باز هم فاصله گرفتن تیرداد از او متعجبش کرد. چرا؟ چرا از او دوری می کرد؟ یعنی به خاطر دور ماندن بیش از حدشان در این چند سال بود؟ گاهی حس می کرد او برادرش نیست!

- شبت آرام.

تیرداد جوابی نداد و به تکان دادن سر اکتفا کرد. چشمان بسته اش، با حلقه شدن دستان تبسم دور کمرش باز شد و ضربان قلبش شدت گرفت. نیم نگاهی به تبسم انداخت که لبخند ملیحی بر لبانش بود و آرام گرفته بود.

آرام لب زد:



- کاش هیچ وقت حقیقتو نفهمی!

«وای از بی حواسی اول صبح!

تا بخواهد شیرینی رویای دیشب از سرت برود

می بینی دوتا فنجان چای، مانده روی دستت!»

از جایش تکانی خورد. کمرش بخاطر نشسته خوابیدنش خشک شده بود. با چشمان مشکی اش به تبسم غرق در خواب خیره شده بود. موهای مشکی اش روی صورتش پخش شده بود و اذیتش می کرد. موهایش را از صورتش کنار زد. این دختر منبع آرامش بود و حیف که چنین کسی را نداشت. آرام پتو را رویش کشید و از اتاق خارج شد.

نگاهی به ساعت که هفت صبح را نشان می داد، انداخت. هنوز برای بیدار شدن تبسم زود بود. از بیکاری کلافه بود. باید دنبال کار می گشت. کاری که به حرفه اش ربط داشته باشد. هرچند کار کردن برای کس دیگر، وقتی خودش مدیر یک باشگاه بود، برایش عذاب آور بود اما هیچ پولی از ارث به حسابش واریز نشده بود و این یعنی عمق فاجعه!

از جایش بلند شد و دست و صورتش را شست و تنها به خوردن یکی-دو تکه بیسکویت، بسنده کرد. پیراهن جذب مشکی اش را پوشید و قبل خارج شدن، یادداشتی برای تبسم گذاشت که از نبود او نترسد. هوا برخلاف دیشب آفتابی بود و نورش با چشمان او برخورد می کرد و باعث اخم پیشانی اش می شد. کسی را که برایش کار پیدا کند را نداشت و باز هم باید خودش پشت و پناه خودش می بود. به اولین دهه ی روزنامه فروشی که رسید، ایستاد و روزنامه های کاریابی را خرید. همان جا روی صندلی نشست و خودکار آبی اش را از جیب در آورد. دانه دانه شغل ها را رد می کرد و در نهایت، شغلی که به تربیت بدنی مربوط باشد را نیافت. خسته از این کار بیهوده، روزنامه ها را در گوشه ای انداخت و به مردم نگاه دوخت. خسته شده بود از اینکه هرکاری می کرد به در بسته می خورد. دستانش را باز کرد و به صندلی تکیه زد.

«پوف... کمتر از چهار ماه مونده. یه راهی نشونم بده خدا»



در گوشه‌ی خیابان، زیر سقف یک دهک‌ی کوچک سیگار فروشی، پسر بچه‌ای را دید که در این سوزش سرما، مشغول واکس زدن کفش مردم است. سمتش رفت و کنارش روی کارتن کوچک پهن شده نشست.

- سلام عمو جون. بده منم برات واکس بزنم. تنهایی خسته میشی.

- نه آقا. ببین دعوا می‌کنم.

- کی؟

- اون آقای که براش کار می‌کنم.

- نترس. نمی‌ذارم دعوات کنه. حالا بیا دوتایی واکس بزنیم.

- لباستون کثیف میشه.

- فدای چشمات. مهم نیست.

بعد از زدن این حرف به واکس زدن کفش‌های عابران مشغول شد. از ده سالگی این کار را انجام داده بود. درست وقتی که خانواده‌اش را از دست داد و آواره‌ی خیابان شد. با چکیدن قطرات باران بر روی دستش، از فکر بیرون آمد و به صورت کبود شده از سرمای پسرک زل زد. بینی کوچکش هم قرمز شده بود، درست مثل گونه‌های گلگونش!

با دیدن این صحنه‌ها خونس می‌جوشید. کاملاً درک می‌کرد که تحمل سرما چقدر سخت است. خودش هم تجربه‌اش کرده بود.

خوب می‌دانست صاحب کارای دزد پول را می‌گیرند و خرج این بچه‌ها نمی‌کنند. نفس عمیقی کشید تا آرام شود.

- خانواده هم داری؟

- آره. یه خواهر که گل می‌فروشه.

- سردت نیست؟

- چرا عمو ولی اون آقا گفت که اگه خوب کار کنیم، برامون کاپشن می‌گیره.

پوزخندی زد. عمرا اگر برایشان چیزی می‌خرید.

- پاشو برو زیر سقفی، مغازه‌ای، چیزی. خیس میشی.



- عیب نداره عمو. در عوض پول گیرم میاد.

دستی بر موهایش کشید و پیشانی کوچکش را بوسید. خیلی بامزه بود. مخصوصا لحن حرف زدنش. بیشتر از هفت سال نمی زد و برای این جور کارها خیلی زود بود. تاشب کنارش ماند و کمکش کرد. شب هم دست از پا درازتر و بدون پیدا کردن شغل، به خانه برگشت. اهل ناامیدی نبود و قطعا باز به جست و جوی کار می رفت. کلید را انداخت و بخاطر سرما و بارش با عجله داخل خانه رفت و تبسم را در حالی دید که سرفه می کند.

- سلام.

نزدیکش شد و دستش را روی پیشانی اش گذاشت. داغ داغ!

- سلام. ببین چقدر تب داری! عوارض تو بارون موندنه.

سرفه ای کرد و جواب داد:

- ارزششو داشت!

- برو نمی خواد شام بپزی. خودم می پزم.

- بلدی؟

- آره.

- همه چیو بلدیا!

- تنها بزرگ شی میشی مثل من. برو استراحت کن. شامتو میارم اتاقت.

بعد از راهی کردن او دست به کار شد. سوپ که بلد نبود برای همین گوشت را از یخچال در آورد تا آب پز کند! بعد از آب پز شدن گوشت، آن را در تابه گذاشت و سیب زمینی ها را هم در آورد و آنها را آب پزشان کرد! بعد از آماده شدن، غذا را برای تبسم در بشقاب گذاشت و سینی را به اتاقش برد. برق را روشن کرد اما تبسم خواب بود. دلش نیامد او را بیدار کند. از اتاق خارج شد و غذای او را در ظرفی گذاشت تا هروقت که خواست بخورد. خودش هم پس از خوردن و مرتب کردن، روی مبل نشست و مشغول تماشای تلویزیون شد. بعد از مدتی، با خسته شدن چشم هایش، از جا برخاست و قبل به خواب رفتنش سری به تبسم زد. نزدیکش شد که متوجه ناله های ریزش شد. این دختر در آتش تب می سوخت و عرق کرده بود.



صورت سفیدش قرمز شده بود و هذیان می گفت. تیرداد، ترسیده نگاهی به ساعت که یک را نشان می داد، انداخت. دیروقت بود و دستش به جایی بند نبود. یاد ماه بانو افتاد. این جور مواقع بچه های پرورشگاه را پاشویه می کرد. برای همین تشت کوچکی آورد و با پارچه ی سفید رنگ، صورت و دستانش را خیس کرد.

– ا...ح...مد...ا...زت...ب...د...م...یاد...اح...مد...
مدام همین را تکرار می کرد.
«احمد ازت بدم میاد»

و ذهن تیرداد درگیر احمد نامی شد که موجب ترس او شده بود. احمد که بود که تا این حد نامش این دختر را آزار می داد؟! بیخیال این قضیه شد تا بعدا از او بپرسد. بعد از اینکه خیالش از بابت تبسم راحت شد، از اتاق خارج شد و به اوضاع نامرتب خانه سر و سامان بخشید. از ترس تب دوباره ی او چشم برهم گذاشت و تا صبح بیدار ماند مبادا که باز تبش شدید شود. ساعت پنج صبح شده بود و پلک هایش روی هم می رفت اما نمی خواست بخوابد. صدای سرفه های مداوم تبسم، خواب را از سرش پراند. قرص هایش را به او داد و لیوان آب را نزدیک لبش کرد. بی رمق تر از آن بود که خودش بتواند آب بنوشد. صورتش زرد شده بود و توان حتی گرفتن لیوان آب را نداشت.

– چیزی نمی خوری؟

– نه ولی گشمنه.

– بیا یه چیزی بخور.

– نمی تونم بخورم.

– پس بخواب.

– تو نخوابیدی؟

تیرداد نگاهی به چهره ی زرد شده اش کرد و گفت:

– نه. تب داشتی، نمی تونستم.

– الان بهترم. بخواب.



ناگهان پرسید:

- احمد کیه؟

تبسم نگاه بی جانش را معطوف او کرد و گفت:

- نامزدم.

- نامزدت؟! نامزد داری؟

- نه. داشتم.

- یعنی چی؟

نگاه خسته اش را به او دوخت.

- بذار بعدا حرف می زنیم.

لعتی نثار خودش کرد و بابت مطرح این سوال مسخره، خودش را سرزنش کرد.

- باشه. نمی خواستم اذیت شی.

- اوهوم.

بعد گفتن این حرف چشمانش را بست و به خواب رفت و تیرداد، از دردهای این دختر مانده بود!

نگاهش را خیره ی تبسم در خواب کرد و در فکر فرو رفت.

«چقدر درد کشیدی!»

«بعضی اشکها هستند

بی دلیل

بی بهانه

یک دفعه ای

نصفه شبی

عجیب، آدم را آرام می کنند...»

با بی حالی از جایش بلند شد. تمام وجودش درد می کرد! بارها گفته بودند که زیر باران نماند اما گوش شنوا! پتوی خودش را روی تیردادی که کنار تخت خوابش برده بود، انداخت. لبخندی از روی



مهربانی زد و بیرون رفت. تک سرفه‌ای کرد. گلویش همچنان می‌سوخت. بعد از سر و سامان دادن به قیافه‌ی بی‌رنگ و رویش، دستی بر آشپزخانه‌ی کثیف کشید. تیرداد حسابی با کثیف کردن آشپزخانه غوغا کرده بود!

دستکش آبی رنگ را دستش کرد و شروع به شستن ظروف کرد. زیر لب آهنگ مورد علاقه‌اش را از شادمهر می‌خواند که تیرداد با موهای ژولیده و چشمان پف کرده، وارد آشپزخانه شد.

- خانوم، بهت یاد ندادن یکی خوابه نخونی؟ سر و صدام نکنی؟

- ساعت خواب! ظهر شده ها.

- منم می‌خوابیدم زبونم دراز بود! از دست تو هفت صبح خوابم برد!

لبانش را آویزان کرد و با قیافه‌ی مظلومش گفت:

- ببخشید خب.

- قیافه‌تو مچاله نکن. بخشیده شدی.

تبسم، با همان دستکش کفی‌اش، ناگهان خودش را بغل او انداخت! برق از سر تیرداد پرید! باز

شیطنت این دختر گل کرده بود و قلب بی‌جنبه‌اش را بی‌قرار!

- بهترین داداش دنیایی.

- ت...تو هم...به...ترین خواهر...د...نیا!

از آغوشش جدا شد و ب.وس.ه‌ای روی گونه‌اش کاشت.

امروز حسابی غوغا کرده بود و نمی‌دانست!

از تبسم جدا شد و رفت تا دست و رویش را بشوید. هنوز قلبش تند تند می‌زد! تبسم هم میز صبحانه را

آرام آرام چید. حالش بهتر شده بود و این را مدیون مراقبت‌های برادرش بود. روی صندلی نشست تا

چای هم دم بپاید. تیرداد در حالیکه آب از موهایش چکه می‌کرد، وارد آشپزخانه شد.

- لااقل خشک می‌کردی.

- حوله رو پیدا نکردم.

بعد از کمی مکث، حوله به دست سمتش آمد و موهای خیسش را پاک کرد. از برخورد نفس‌های تبسم

روی صورتش، مور مور می‌شد و ناخواسته، به او زل زده بود. زیر نگاه‌های خیره‌ی تیرداد، تبسم هم



معذب شده بود و مانده بود چرا رفتارهای او شبیه برادر نیست؟! خیالش که از خشک شدن موهایش راحت شد، حوله را کناری انداخت و بعد از ریختن چای، سمت تیرداد آمد.

- مرسی.

- خواهش میشه!

یکی دو لقمه پنیر خورد و گفت:

- اومم...میای بریم روستا؟

- روستا؟ کجاست؟

با تعجب گفت:

- روستای خودمون!

اصلا یادش نبود خاطراتی را که *تیرداد از روستایشان برایش می گفت!

- هوم... بریم ولی تو مریضی مثلاً!

نگاهی از روی شک به او کرد. حتی روستایشان هم نمی شناخت! یعنی تمام این ها بخاطر دور بودن

طولانی مدتش بود یا...؟ رفتارهایش عجیب بود. انگار واقعا هیچی نمی دانست!

- بهترم. چیزی نمیشه.

افکار مزاحمش را پس زد و بعد از اتمام صبحانه، سفره را جمع کرد. کارش در آشپزخانه تمام شده بود

و سمت تیردادی که باز هم روی شبکه ورزش زوم بود، رفت.

- تیرداد!

- هوم؟

- کی میریم؟

- کجا؟

از حرص دندان هایش را روی هم سایید و گفت:

- روستا دیگه.

- آهان! ماشین دست یاشاره. بهش زنگ می زنم بیاره. تو هم آماده باش که وقتی آورد بریم.

- باشه.



با عجله خودش را به اتاقش رساند و یکی دو دست لباس برداشت. نیازی به تعداد بیشتر نبود وقتی آنجا هم کلی لباس داشت!

سمت اتاق تیرداد رفت و لباس‌های او را هم جمع کرد. به خوبی می‌دانست آنقدر غرق در فوتبال شده که حواسی برای جمع کردن لباس‌هایش نمی‌ماند! اطراف ساعت چهار بعدازظهر، یاشار ساک به دست سمتشان آمد!

- خب بریم!

تیرداد نگاه مشکوکی به او کرد و گفت:

- نکنه توام می‌خوای بیای؟!

- معلومه که میام! فکر کن یه درصد نیام!

- یاشار!

- جون داداش راه نداره. دلم لک زده برا طبیعت.

نفس کلافه‌ی تیرداد که به گوشش خورد، نگاه شیطنت آمیزی کرد و روی صندلی جلو جای گرفت!

- خدا بخیر کنه این سفر رو با یاشار!

به محض راه افتادن، یاشار صدای ضبط را زیاد کرد و از آن آهنگ‌های مزخرف و به قول تیرداد «چرت و پرت» را گذاشت. با پخش آهنگ، انگار به فضای دیگر رفت و هوش نبود! تبسم، ساکت و آرام، پشت نشسته بود و با لبخند به منظره‌ی دلربا نگاه می‌کرد.

تیرداد دست برد تا صدا را کمی کم کند که یاشار با عصبانیت به او نگاه کرد!

- چته؟

- کم نکنیا! دارم حال میکنم!

- سرم رفت.

- عیب نداره، این آهنگا دوی سردرده!

- یاشار!

- یاشار نداریم. سر این آهنگ با من شوخی نکن.

- لیتو؟!



- هوم!

سری از روی تاسف برایش تکان داد و به روبرویش چشم دوخت. هیچ وقت به این مسیر نیامده بود. واقعا زیبا بود.

بعد دو ساعت رانندگی، به روستا رسیدند. خیلی بزرگ نبود اما عجیب سرسبز بود. مردمشان هم خون گرم بودند و خیلی خوب از آن ها پذیرایی کردند. اولین بار بود که تیرداد بعد ده سال برگشته بود و همه ی اهالی چشم به راه و مشتاق دیدار با او بودند.

جلو رفت و به تک تک آنها سلام داد. یاشار هم که هندزفری در گوشش بود و فارغ از همه چی! بعد از آشنایی نسبی با اهالی، به خانه ی کوچک و کاه گلی شان رفتند. نفس عمیقی کشید و هوای پاک روستا را با لذت استشمام کرد. تبسم در را باز کرد و سه تایی وارد شدند.

خانه نقلی و کاملا روستایی! جای فرش گلیم دست بافت بود جای کاغذ دیواری پوششی از گل! البته اتاق تبسم برخلاف کل خانه کاملا شیک و شهری بود! و این تنها جذابیت این خانه بود.

خانه کمی نامرتب و شلخته بود و روی میزها خاک نشسته بود. خیلی وقت بود به این جا سر نزده بود و به یک گردگیری حسابی نیاز داشت. تیرداد سمت یاشار رفت و هندزفری را از گوشش کشید.

- بلند شو گردگیری داریم.

- جون داداش ولکن! من خودمو نمی تونم تمیز کنم چه برسه اینجا رو!

- بلند میشی یا جور دیگه بلندت کنم؟

نگاهی به او که خشمگین شده بود انداخت.

خشم تیرداد شوخی نبود!

- بلند میشم!

بعد از زدن این حرف، یک پارچه دور سرش بست و جارو به دست ایستاد.

- خب خب، برید که داش یاشار وارد می شود!

تیرداد، ضربه آرامی به پیشانی اش زد و به دلک روبرویش چشم دوخت. معلوم نبود چه کار می کند!

بدتر خاک ها را پخش می کرد. تبسم هم بیرون رفته بود و نیامده بود.

باید زودتر یاشار را آرام می کرد وگرنه کل خانه را به باد می داد!



تشر زد:

- یاشار! برو بشین نمی‌خواد کاری کنی.

- نه، تازه گرم شدم.

- گند زدی رفت پسر.

تبسم هم به جمعشان پیوست و شاهد دعوای آنها بود. طبق معمول همیشگی‌شان!

- نمی‌خواد. هر دوتون بشینید خودم تمیز می‌کنم.

- تنهایی؟

لبخندی مهربان به روی برادرش زد.

- خونه بزرگ نیست. تازه، یه خونه شصت متری که از گل ساخته شده که سخت نیست تمیزکاریش.

- باشه. ولی خسته شدی یاشارو صدا بزن.

- ا داداش! از خودت مایه بذار.

از روی حرص، در حالی که دندان‌هایش را روی هم می‌کشید گفت:

- خفه شو!

تبسم، خنده‌ای کرد و مواد شوینده‌ای را که خریده بود از درون نایلون در آورد. پارچه‌ی سیاه رنگی گرفت و شیشه شوی را به او زد و مشغول تمیز کردن بوفه‌ی چوبی کوچک کنار دیوار شد. پرده‌های حریر سفیدشان، خیلی کثیف نبود و نیازی به شستن نداشت.

فقط وسایل شیشه‌ای و چوبی را تمیز کرد و بعد از اتمام آنها، مشغول جارو کشیدن شد.

یاشار و تیرداد، در سکوت به او نگاه می‌کردند که با طمانینه به تمیز کاری می‌پرداخت. پس از اتمام و

تمیز شدن نسبی خانه کاه گلی، پسرهای یک چیز حاضری درست کردند و خودش هم ظرف‌ها را

شستند! هرچند که بعید بود اما بدون خرابکاری این کار را کردند.

ساعت نه شب شده بود و دور هم سه تایی نشسته بودند. هوا رو به سردی می‌رفت و تبسم با کمک تیرداد بخاری آتشی را پر از هیزم کرد و آن را روشن کرد. اصلاً یک روستا بود و یک بخاری آتشی و

کباب شدن سیب زمینی روی آن! با لذت خاصی سیب زمینی آتشی را می‌خوردند! بعد از تمام شدن

سیب زمینی‌ها، تبسم برای آنها تشک را در پذیرایی پهن کرد و خودش هم که بعد از شب بخیر گفتن



به اتاقش رفت. روی تخت دراز کشید و در فکر این چند روز رفت. حس خوب حضور برادرش عجیب دلنشین بود. هرچند رفتارهای ضد و نقیضش برایش قابل درک نبود و آنها را روی حساب فاصله گذاشت!

آن قدر به موضوعات مختلف فکر کرد که بالاخره در آغوش خواب رفت...

با سر و صدای بیرون از خواب بیدار شد. هنوز هفت صبح نشده بود و این همه سر و صدا؟! شالش را برداشت و با چشمان خمار بیرون رفت. قبل از او پسر ها هم رفته بودند!

- آفرین! آفرین! دختر حاج حسین با دو تا پسر تو خونه و تنها! باریکلا.

میان حرف آمد و رو به مریم بانو! گفت:

- چه خبر شده اول صبحی؟

- واسه همین کارا پسر منو پس زدی؟ که به کثافت کاریت برسی؟

تیرداد: خانم مواظب حرف زدنت باش!

- تو دفاع نکنی کی بکنه. دختره چشم سفید. می دونستم، می دونستم یه غلطی می خوای بکنی که عقدو بهم زدی.

تبسم اما برخلاف بقیه خونسرد بود!

- حرفاتون تموم شد؟

- چی؟!

- حرفاتون تموم شد یا نه؟

- معلومه که نه. زندگی پسرمو تباه کردی.

پوزخندی زد.

- ارزشی نداره برام. هیچی از جانبتون، چه حرف چه رفتار. فقط دست از سرم بردارید. در ضمن، معرفی میکنم ایشون برادرمه.

مریم بانو، متعجب به تیرداد نگاه کرد. او واقعا تیرداد بود؟! لال شده بود و چیزی نمی گفت.

- چیزی نمی خواید بگید؟



- نه!

- خوبه.

بعد گفتن این حرف، داخل خونه رفت و روی زمین خودش را رها کرد. نفس عمیقی کشید تا بغضش نشکند.

- مریم بانو کیه؟

- مادر احمد.

و باز هم نام احمد به زبانش آمد. پسری که حتی نامش، این دختر را آزار می داد.

- نمیگی که این احمد کیه؟

تبسم نگاهی به یاشار انداخت. سختش بود جلوی او چیزی بگوید. تیرداد چشمتی که به یاشار زد و یاشار به بهانه چیزی بیرون رفت.

- خب... میشنوم.

- احمد نامزد بود... دوستش داشتم. رابطه مون سرد بود، سردتر از هر چیزی که فکرشو کنی. اوایل فکر می کردم درست میشه اما نشد. این اواخرم فهمیدم برا پول نزدیکم شد. سخت بود تیرداد. خیلی سخته بفهمی یکی تو رو بخاطر پول می خواد. که دوست نداره، که صرفا هدفش پولته. من رویا ساخته بودم و خرابش کرد. حتی... حتی بخاطر کاراش بابا سخته کرد.

تیرداد سکوت کرد. سکوتی سنگین! او هم بخاطر پول نزدیک شده بود. چشمانش را از درد روی هم فشرد. طاقت دیدن اشک را نداشت و حالا تبسم اشک می ریخت.

یعنی بعد فهمیدن حقیقت او حالش چگونه می شد؟!

- هیش، گریه نکن. تموم شد. من هستم. هیش، آروم باش.

- نمیشه، نمی تونم. خودت ببین شرایطو. دست از سرم برنمی دارن. کاش مرضیه جون بود.

- می برمت پیشش. آروم باش.

برای اولین بار برای در آغوش کشیدن دخترک روبرویش پا پیش گذاشت. نمی توانست نسبت به او بی تفاوت باشد. خواهر خودش نبود اما خواهر رفیقش بود. دستش را نوازش وار پشتش می زد تا اشکش بند بیاید. مدتی طول کشید تا آرام شد.



- بلند شو برو دست و روتو بشور.
- باشه.
- به محض رفتن او، یاشار هم آمد.
- داداش، زود اومدم؟
- نه به موقع بود.
- بیا ببین چیا گرفتم. چیپس و پفک و هله و هوله. بزنیم بریم دشت، کوه!
- باشه.
- چیزی شده؟! انگار حال نداری.
- یاشار!
- جان داداش؟
- چه کردیم ما؟ چیکار کردیم؟
- نمی‌دونم! بخدا من کاری نکردم.
- این پسر احمد... واسه پول نزدیکش شد و ما هم همین. خاک تو سرمون که شرفمونو دادیم و شدیم یه بی‌ش*رف.
- ...
- سکوت نکن، حرف بزن.
- از چی بگم؟ اینکه ما هم یه بی‌ش*رفیم؟ خیلی درد داره...
- آره، حق باتوعه...
- از روی درد چشمانش را بست. یاشار نایلون را در گوشه‌ای رها کرد و کنار تیرداد جای گرفت.
- بیخیال داداش، الان دیگه خیلی دیر شده برای زدن این حرفا!
- چه راحت داری حرف می‌زنی.
- راحت نیست. درد من بیشتره چون من بهت گفتم، من این فکرو تو کله‌ت انداختم. می‌فهمی؟!
- ...
- میگی سکوت نکن و سکوت می‌کنی؟



نگاهی به او انداخت. دستانش را میان موهایش برد و آرام کشید تا شاید آرام شود.

- ریخت و قیافه تو درست کن، تبسم او مد نفهمه چیزی رو.

- باشه.

به خودشان آمدند و انگار نه انگار چیزی شده است! تیرداد ببخشیدی گفت و بیرون رفت. فضای اتاق، خفقان آور بود.

- کجا رفت؟

- نمی دونم! نگران نباش. میاد.

تیرداد در کوچه پس کوچه های گلی روستا قدم می زد و بسته ی وینستون را در آورد و یک نخ بیرون کشید. پک آرامی به آن زد و نفسش را محکم بیرون فرستاد. در مسیر، نگاهش به پسری خورد که کنار مریم بانو ایستاده بود. پس احمد او بود!

شستس را روی لبش کشید و نگاه سردی به او کرد. خوشتیپ بود! قد بلند و خوش هیکل! نگاهش را از آن ها که مثل ببری زخمی نگاهش می کردند، برداشت. اگر *تیرداد بود، پدرشان را در می آورد. حیف که نبود اما جبران نبودن های او را می کرد. قطعا به این پسر می فهماند آزار دادن یک دختر چه نتیجه ای دارد. قطعا می فهماند! سیگارها را زیر پایش له می کرد! اعصابش آرام تر شده بود. باید کشیدن سیگارش را کمتر می کرد. این روزها، آنقدر فشار رویش زیاد بود که تنها پناهش سیگار شده بود.

سرش را بلند کرد و به هوای مه گرفته ی روستا نگاه کرد. سرد شده بود، خیلی سرد.

پا تند کرد تا زودتر کنار بخاری آتشی برود.

آخ از بخاری آتشی! در عالم خودش بود که ناگهان مشتش محکمی روی صورتش نشست.

با تعجب به احمد زل زد. دستش را روی بینی اش گذاشت تا خونس بند بیاید.

- مردک روانی!

- تو کی هستی؟ هان؟

خنده اش گرفت. با لبخند گفت:

- تیرداد ریاحی!



- دِ همین دیگه، داری دروغ میگی.

پوزخندی زد و سکوت کرد. همیشه معتقد بود آدم‌ها بقیه رو از زاویه دید خود می‌بینند و برای همین همه را مثل خودشان فرض می‌کنند. درست مثل احمد! اعصاب دعوا و بحث را نداشت. نگاهی به او کرد و بی‌توجه به او به راهش ادامه داد! خونسرد و راحت!
احمد متعجب ماند! بدون هیچ عکس‌العملی رفت!
- واقعا تیرداده؟!

بالاخره به خانه کاه گلی رسید و داخل شد.
بدون هیچ مکشی کنار بخاری نشست تا گرم شود. تمام استخوان‌هایش یخ زده بود! یاشار چشمش به بینی‌اش که لخته خون رویش بسته بود، افتاد.
- داداش، دماغت...
- چیزی نیست. فقط یه دستمالی چیزی بده پاکش کنم.
- دعوا کردی؟!
- نه.

دستمال را روی بینی‌اش گذاشت و خون خشک شده را پاک کرد. دستش عجیب سنگین بود! یا شاید هم چون صورتش سرد بود و ناگهانی، ضربه برایش سنگین به نظر می‌رسید!
- نمیگی؟!
- قفلی نزن. احمد یهو زد. منم حواسم نبود این جور می‌شد.

- بذار من برم بهش بفهمونم که نباید دست رو داداشم بلند کنه. مرتیکه...

- نمی‌خواد، بشین.

- ولی...

نگاه جدی به او انداخت که ساکت شد.

- تبسم کجاست؟

- رفت بیرون.



- خوبه وگرنه با خون رو دماغم زمین و زمان رو به هم می دوخت.
 یاشار تک خنده ای کرد و کنار تیرداد دراز کشید. تیرداد هم نشسته چشمانش را بست.
 خدا کند شرّ احمد دامنشان را نگیرد. با صدای در چشمانش را باز کرد. تبسم در حالی که نان محلی در دستش بود، وارد شد. بوی خوش نان محلی، هوش از سرش برده بود.
 تکانی به خودش داد. خیالش راحت بود که خون بینی اش قطع شده است و فقط کمی ورم داشت که قابل دید نبود.

- آخ جون نون محلی!

یاشار با شور و شغف فراوان نان ها را از دستش گرفت. تبسم، پنیر و خیار و گوجه هم آورد. عجیب با نان داغ آن هم در هوای سرد روستا می چسبید. تیرداد هم به جمع آن ها پیوست و لقمه می گرفت.
 هنوز نگران احمد بود. نکند پی ببرد که واقعا تیرداد نیست؟
 تبسم نگاهش را به او انداخت.

- چرا نمی خوری؟

- می خورم.

- چیزی شده؟

- نه!

گفت نه و یعنی تمام! یعنی نمی خواهد ادامه دهد. یعنی خودش هست و خودش! یعنی سکوت! یاشار نگاه نگرانش را به او دوخت. باز هم مشکلات روی سرش آوار شد.
 پوفی کشید. از تبسم بابت نان خوشمزه اش تشکر کرد و نزدیک تیرداد شد.

- بیا بریم بیرون حرف بزنیم.

- نمی دونم.

- چیه؟

- یاشار! نفهمه؟

- نفوس بد نزن. چجوری می خواد بفهمه؟

- دی ان ای!



ماتش برد. چرا تا به حال به آزمایش دی ان ای فکر نکرده بود؟!

- ن...نمیگه.

- بعید می دونم یاشار، بعید.

یاشار سکوت کرد. در دل خودش را لعنت کرد.

هر چه الان تیرداد می کشید، بخاطر او بود.

تبسم نگاه مشکوکی به آن ها کرد. همیشه همین قدر عجیب بودند، درست شبیه آدم های مخفی کار! انگار چیزی را از او مخفی می کردند. چشم های ترسانشان، نگرانی های تیرداد آن قدر مشهود بود که تبسم هم پی به آن ببرد فقط نمی دانست چه موضوعی را پنهان می کنند. نکند واقعا او برادرش نیست؟ نکند هیچ صنی با او نداشته باشد؟ ولی...ولی مطمئن بود وکیل پدرش همه چیز را چک کرده است. بی عیب و نقص! بلند شد و باقی مانده نان ها را به آشپزخانه برد و مشغول مرتب کردن آشپزخانه شد. به قول مرضیه جاناش «زن که بیکار میشه، فکرای مختلف تو سرش جولون میده و مثل خوره درگیرش می کنه»

راست هم گفت... یک زن بیکار که باشد، تمام مشکلات عالم روی دوشش سنگینی می کند و مثل تبسم آوار می شود.

فکرهای مزخرفش را پس زد. نباید می گذاشت حرف های بقیه خصوصا احمد و خانواده اش، مبنی بر اینکه او برادرش نیست، روی او اثر بگذارد. دست خیسش را با گوشه ی پیراهنش پاک کرد و بیرون رفت. امروز غروب بر می گشتند و باید قبل رفتنش به کلبه همیشگی اش سر می زد. سویشرت ورزشی صورتی رنگش را به تن کرد و بعد از خداحافظی از پسر سمت کلبه رفت. با لذت به گل و گیاه های دور تپه نگاه کرد.

عاشق گل بود و رنگین کمان رنگ هایشان!

همیشه دلش خانه ی حیاط دار بزرگ و قدیمی می خواست تا سر تا سرش را گل بکارد و درخت های گیلاس و آلبالو! به کلبه رسید و کلید را درونش انداخت و باز کرد. روی سقف و لا به لای میز و در، تار عنکبوت بسته بود.

با جمع کردن برگ های پهن اطراف، تارها را پاک کرد و کنار میز کوچک روی زمین نشست.



خاک‌های روی عکس را پاک کرد و با عشق بوسید.

«دیگه از روی عکس نمی‌بوسمت عزیزدردونم، دیگه تصورت نمی‌کنم عزیزدلم، دیگه دارمت تیردادم، برای همیشه داداشم»

آلبوم و عکس‌ها را سر جایش گذاشت و بعد از قفل کردن به سمت خانه رفت. تیرداد و یاشار آماده شده بودند و تبسم هم آماده بود فقط یک سری وسایل می‌خواست که برداشت و سوار ماشین شد. قبل حرکت کردن، احمد جلوی ماشین آمد تا مانع رفتنشان شود!

- ول کن نیست این پسره!

بعد از زدن این حرف، تیرداد پیاده شد و سمت او رفت.

- می‌خوای بمیری بگو خودم بکشمتم جلو ماشین چرا میای؟

- دی ان ای!

نفسش حبس شد. بالاخره با چیزی که می‌ترسید، رو به رو شد. اما نه به این زودی، نه! فکرش را نمی‌کرد به این سرعت ترسش تحقق یابد. گفته بودند از هر چه بترسی سرت می‌آید و حال، مصداق او بود. تبسم با شنیدن این حرف خواست از ماشین پیاده شود که یاشار مانعش شد.

- نمی‌خواد بری.

- ولی...

- بذار خودشون حل کنن. تو دعوی پسر دخاله نکنی بهتره.

سکوت کرد و چیزی نگفت. شاید حق با او بود. شاید خودش باید حل می‌کردند.

- چی؟

- نگو نمی‌دونی! مگه نمیگی برادرشی؟

- به تو باید ثابت شه یا تبسم؟

- به هر دو مون! بالاخره یه روزی زنم بود و اگه تو نبودی الانم مال من بود.

- خودش یا پولاش؟

با این حرف احمد خشمگین شد.



- اینش به تو مربوط نیست. دی ان ای رو بده تا حقیقت مشخص شه. تا تبسم بفهمه از من کث*یف ترم هست.
- حقیقت داشت! قبول داشت که درون این کث*افت دست و پا می زند اما الان طرف تبسم بود و بس!
- باشه!
- فردا میام. امیدوارم فرار نکرده باشی. عزت زیاد.
- لگدی به لاستیک ماشین زد و سوار شد.
- نیازی نیست دی ان ای بدی.
- میدم ینی باید بدم تا سر و صداها بخوابه.
- یاشار در فکر بود و چیزی نمی گفت. بعد از چند دقیقه رو کرد سمت تیرداد:
- منو خونه خودت پیاده کن.
- اونجا چیکار داری؟
- سوال نپرس دیگه. پیاده کن.
- باشه.
- نمی دانست یاشار در فکر چیست اما تنها نگرانی اش فردا و آزمایش دی ان ای بود!
- یاشار را پیاده کرد و منتظر ماند تا بیاید.
- نیازی نبود برا خوابیدن حرف ها قبول کنی آزمایش رو.
- نیاز بود. لازمه تا ثابت شه، مگه نمیگی حرفاشون آزارت میده؟
- اوهوم.
- پس میدم، میدم تا حرف کسی آزارت نده.
- لبخند زد. از ته قلبش لبخند زد. لبخندی به شیرینی عطر یاس! ته قلبش حس سرخوشی گرفت.
- برادرش بخاطرش هر کاری می کرد، هر کاری!
- ممنون.
- تشکر لازم نیست.
- یاشار را از دور دید.



- بالاخره او آمد.

خیابان را طی کرد و سوار شد.

- بریم.

خیره نگاهش کرد.

- ها؟ چیه؟

- نمیگی چیکار داشتی؟

- بعدا میگم. فقط یکیو بیار خونه رو تمیز کنه. افتضاحه.

- یه فکری می کنم به حالش.

یاشار ضبط را روشن کرد و یکی از آهنگ های شادمهر پخش شد. پخش شدن صدای شادمهر، آرامش را در وجود تبسم تزریق کرد.

چشمانش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد و به نوای خوش او گوش سپرد.

امروز روز آزمایش بود. عرق از سر و صورت تیرداد می ریخت. پیراهن جذب کرم رنگش را با شلوار سفید پوشید. مرد بود اما الان شبیه دخترهایی شده بود که نیاز دارند لج کنند و جا بزنند! پاهایش را عصبی تکان می داد.

نگاهی به ساعت کرد. الان سر و کله اش پیدا می شد. تبسم هم حاضر شده بود. رنگ قرمز به او می آمد. با دیدنش، ضربان قلبش شدت گرفت! با دستمال عرق صورتش را پاک کرد و بیرون رفت. تبسم هم با کمی تاخیر آمد.

جلوی در، احمد ایستاده بود!

- خوبه فرار نکردی!

سلام هم که اصلا و ابدا بلد نبود! درست مثل او پاسخش را داد، بی سلام کردن!

- آدم جا زدن نیستم.

خصمانه نگاهش کرد.

- سلام.



متعجب به یاشار چشم دوخت. او برای چه آمده بود؟

- تعجب نداره که. رفیقمو تنها نمی‌ذارم فقط... تبسم هم فک کنم بدونه که تیرداد از خون و سوزن می‌ترسه!

تیرداد هم می‌دانست. چرا یادش نبود *تیرداد از خون و سوزن و آمپول بیزار بود. هیچ وقت هم آزمایش نمی‌داد!

تبسم: آره... هنوزم می‌ترسه؟

- آره بابا.

مسخره بود اگر نمی‌رفت، آن هم بخاطر ترس از سوزن! آدم باج دادن به کسی نبود اما خوشش نمی‌آمد کسی به پر و پایش بیچد درست همانند احمد.

احمد: چیکار کنیم پس؟ بهونه‌ست؟ یا جا زدن؟!

- نیازی نیست خون بده!

- یعنی چی؟

- تار مو! تار موی تیرداد و تبسم رو ببر هر آزمایشگاهی که خودت می‌خوای که فکر نکنی دسیسه

کردیم. بعد مشخص میشه داداش هست یا نه. فقط امیدواریم تو دسیسه نکنی!

(یک توضیح: تو ایران رو نمی‌دونم اما کشوری دیگه با تار مو هم دی ان ای رو مشخص می‌کنن.

یعنی هم تار موی دختر هم پسر برای اثبات ارتباط خونی. اگه تو ایران فقط از طریق خونه، فرض

می‌کنیم که ما هم می‌تونیم با تار مو یا بزاق دهان هم این کارو کنیم!)

یاشار گل کاشته بود. حالا می‌فهمید چرا به خانه‌اش رفت. وسایل *تیرداد هنوز در اتاقش بود. او هم

که شلخته، قطعا تار مویش لای شانه‌اش بود. به یاشار چشمکی زد. الان خیالش راحت شده بود. هنوز

هم راهی برای گرفتن پول داشت!

با قدرت به احمد نگاه کرد. دور، دور تیرداد بود و حسابی می‌تازوند! یک-هیچ نه، ده-هیچ!

- تیرداد... میام مثلا از سرت موهاتو می‌کنم. آخ و اوخ کن که طبیعی باشه!

- باشه.

سمت تیرداد رفت و دستش را لای موهایش برد.



- آخ!

یاشار زمزمه کرد:

- مرض و آخ! مصنوعی بود!

- یه مو کندنه دیگه. کار دیگه نمی کنی که میگی مصنوعی بود.

- منحرف.

تیرداد زیر لب یه «استغفرالله» گفت و یاشار تک خنده ای کرد. یک بسته ی نایلونی کوچک در آورد که

از قبل تار موی *تیرداد در آن بود.

بسته را دست احمد داد.

- فقط تبسم خانم، شمام تار موتونو بدید بهش.

- باشه.

روسری ساتن مشکی اش را کمی عقب داد. تار مویش را کند و درون همان نایلون گذاشت.

الان هیچ بهانه ای دست کسی نداشت و راحت شده بود. احمد بعد از گرفتن تار مو، همان تاری که

یاشار به طور حرفه ای جوری وانمود کرد که انگار از سر تیرداد کنده است، با اعصابی داغان رفت.

نفسی از روی آسودگی کشید. سمت یاشار رفت و او را در آغ*وش کشید.

- دمت گرم. گل کاشتی.

- گندی بود که خودم زدم. باید جمعش می کردم. اشتباه کردم و تو نباید توانش رو پس بدی.

- خیلی مردی پسر.

- مردونگی رو از تو یاد گرفتم. همیشه گفتی مرد باش نه با کارای بزرگ که به به کنن برات؛ چون

اونجوری میشه جلب توجه، گفتی با کارای کوچیک مثل امروز.

لبخندی زد. روی شانه اش، دو بار ضربه زد و گفت:

- فک نمی کردم حرف گوش کن باشی.

- رو نمی کردم ریا نشه داداچ! برو پیش تبسم.

- نمیای؟

- نه، برم. فعلا.



- برو، مواظب باش.
 دستش را تکانی داد و رفت و نزدیک تبسم شد.
 - بیا بریم داخل. سرما می خوری.
 بازویش را کشید. تیرداد سوالی نگاهش کرد.
 - بریم قدم بزنیم؟
 - الان؟ تو این سرما؟
 - اوهوم.
 کمی مکث کرد. مردد شد اما در نهایت قبول کرد. هم گام با او قدم برمی داشت.
 - جوابش کی میاد؟
 - فکر کنم یکی دو هفته دیگه.
 - خوبه.
 سکوت بینشان برقرار شد. آرام زیر نم باران قدم می زدند. زیر باران، بی دغدغه، بی فکر کردن به آینده، بدون هیچ ترسی قدم می زدند.

بعد از برگشتن، به یاشار زنگ زده بود تا شاید او کاری برایش داشته باشد. خداحافظی سرسری به تبسم کرد و سوار ماشین شد.
 ده دقیقه ای در راه بود تا به منزلشان رسید.
 زنگ را فشرد و بی صبرانه داخل شد. دلش برای ماه بانو تنگ شده بود! ماه بانوی دوست داشتنی اش.
 مخصوصا با موهای حنا زده و چروک های دلنشین صورتش. با لبخند همیشگی، به تیرداد خوش آمد گفت.

- آخ ماه بانو جانم... دلم یه ذره شده بود.
 عصایش را کنار گذاشت و او را بغل کرد.
 گوشه ی شقیقه اش را بوسید و گفت:
 - از احوال پرسیات از من پیرزن مشخصه.



- نگو جان دلم، نگو مادرم. وقت نمیشه بخدا. این گل پسرت کو؟
- یاشارو نمی شناسی؟ رفته دوش بگیره. بشین مادر بشین دو کلوم حرف بزنیم.
- رو جفت چشام.
- کنارش نشست. امان از چینش خانه اش! خانه ی قدیمی و دل باز. با آن حوض نقاشی شده و پر از ماهی. حال کوچکی که هرگز راضی نشد آن را مبله کند و دور تا دور آن را پستی گذاشت. حتی حاضر نشد تلویزیون کوچک قدیمی اش را هم عوض کند.
- دست ماه بانو را در دستش گرفت و آرام شد.
- میگم همه جا گفتن بهشت زیر پای مادران است ولی مال شما تو دستاته، قضیه چیه؟
- دست دیگرش را روی دست تیرداد گذاشت.
- چون با این دستا بهتون محبت کردم، بزرگتون کردم.
- آخ من به فدای دستات.
- یاشار: چیه نشستنی پیش مادرم عشق و عاشقی می کنی؟
- برو حسود خان.
- حوله اش را سمت تیرداد پرت کرد.
- حسود پشت سریته.
- ماه بانو با ل*ذت نگاهشان می کرد. جای *تیردادش خالی بود.
- رو سری گل گلی اش، همان گلی های مادر بزرگ ها که رایحه بهشت را یاد آور می شدند، روی سرش مرتب کرد. یاشار هم کنارشان جای گرفت.
- تیرداد...
- جان دلم ماه بانو؟
- نبینم اون دختر رو اذیت کنی.
- مبهوت به او چشم دوخت. یاشار دهن لق!
- از بچگی سه تاتونو بزرگ کردم. اون جووری نگاه نکن، از چشمات می فهمم همه چیز رو.
- چشم، اذیتش نمی کنم.



- دیر فهمیدم و گرنه نمی‌داشتم.

- شرمندهم.

استکان چای لب سوز معروفش را به آنها داد.

- از همون وقتی که اومدی پرورشگاه بهت گفتم، گفتم کاری نکن که پشیمون شی. مردی و مرد به غرور معروفه. غرور مردونه نه از این غرورای خانمان سوز. کاری نکن با اشتباهت غرورت بشکنه... سکوت کرد. حق با ماه بانو بود.

- نبینم سر تیردادم پایین باشه.

- چشم جان دلم.

یاشار نگاهی به تیرداد کرد و از روی شرم، سرش را پایین انداخت.

- پول لازم داشتین به من می‌گفتین. نه که برین سمت ناموس مردم.

- ناموس مردم ناموس ماست ماه بانو. تبسم که ناموس رفیقمه و عزیز دل.

- مراقب باشین. حاللتون نمی‌کنم اون دختر بخاطر کارتون آسیب ببینه.

- نمی‌بینه، نمی‌ذارم ببینه.

ماه بانو پیشانی تیرداد را بـ*وسید. همیشه روی تیرداد حساب جداگانه‌ای باز می‌کرد. با اینکه یاشار از گوشت و پوست خودش بود، روی مردانگی تیرداد قسم می‌خورد و با دنیا می‌جنگید. جنس تیردادش فرق داشت. مرد بود نه نر، مرد بود نه نامرد. مرد بود نه...

تیرداد و یاشار با اجازه‌ای گفتند و به اتاق رفتند.

- گل بگیرن دهندو که همه چیو می‌ذاری کف دستش.

- نمی‌شناسیش؟ لا‌کردار مورو از ماست می‌کشه بیرون.

- سفسطه نکن، گند زدی رفت. از کی میدونه؟

- چند روز بعد رفتنت. شانس آوردیم و گرنه می‌رفت می‌گفت.

تیرداد پوفی کشید و روی بالش، دراز کشید.

- کار مار سراغ نداری؟

- شوفر میشی؟



- به من می خوره شوfer شم؟

محکم روی پیشانی اش زد.

- چته؟

- یادم نبود بابام وزیر ورزشه و میز ریاستشو برات خالی کرده.

- مرض!

یاشار هم کنارش دراز کشید و خندید.

- مغازه سر کوچه شاگرد می خواد. میری؟

- آره، چاره ای ندارم.

- نمیری خونه؟ تبسم تنهاست.

- امشب مرضیه خانم اومده. خواستم تنها باشن.

- خوب کردی.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت. تیرداد رو به شکم دراز کشیده بود و یاشار به پشت.

- میگم...

- هوم؟

- دختر خوبیه.

- کی؟

- تبسم.

تیرداد سرش را سمت او کرد و گفت:

- آره. *تیرداد همه ش می گفت.

- یه ماهه پیششی.

- منظور؟

- عوض شدی.

فصل چهارم



کنار مرضیه جاناش نشسته بود. کلی تنقلات هم برایش آورده بود. مثل شکلات کاکائویی مورد علاقه اش و اسمارتیس های رنگارنگ!

یا مثلاً لواشک های خانگی معروفش که با خوردن هر تکه اش، بیشتر حریص می شد تا تمامش کند!

- با داداشت سازش داری؟

همزمان که لواشک را مزه می کرد، گفت:

- آره ولی...

- ولی؟

- مرضیه جون رفتاراش عجیبه یعنی یه جورایی انگار اون تیرداد قبل نیست! خیلی تغییر کرده.

- همه تغییر می کنن گل دختر. تو تغییر نکردی؟

- منظورم این نیست. انگار... انگار تیرداد نیست، یکی دیگه ست!

- پناه بر خدا! دختر اینا چیه بهش فکر می کنی؟ بلند شو، بلند شو دور و بر تو تمیز کن که پر پوست شکلاته.

چشمی گفت و بلند شد. پوست ها را جمع کرد و دوباره نشست.

- بنظر تون بخاطر فاصله ست؟

- نمی دونم مادر، شاید. اون بچه مادرشم زود مرد. شرایط زندگیشم سخت بوده پس طبیعیه. نفوس بد نزن.

- چشم.

- کجاست این شازده پسر؟

- دیشب رفته بود پیش رفیقش، گفت میره تا راحت باشیم.

- شعورشم به تو رفته. خدا رو هزار مرتبه شکر این بچه بدون مادر و پدر سمت خلاف نرفت. این دوره زمونه اونایی که پدر و مادر بالاسرشونه هزارتا کثافت کاری دارن.

تبسم لبخندی زد. افتخار می کرد که تیرداد آن قدر مرد هست که بقیه هم بابت این موضوع، سر ذوق بیایند.



بعد از زدن این حرف، صدای در آمد. این یعنی بازگشت تیرداد! یا الله گویان وارد خانه شد و نایلون وسایل را دست تبسم داد. با خوش رویی به مرضیه سلام داد و کنارش نشست. مرضیه هم شبیه ماه بانویش بود؛ فقط موهایش جای حنا، رنگ بود و چروک ماه بانویش بیشتر. لبان سرخ مرضیه به لبخند باز شد و سمت شاه پسر حسینش گام برداشت.

- ماشالا، چه مردی شدی.

- ممنون.

سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت.

کمی معذب بود و از این حس بیزار بود. از جایش برخاست. به آشپزخانه رفت تا آب بخورد که تبسم را در حالی که روی پنجه ایستاده بود تا ظرف را بگیرد، دید.

لبخندی زد. قدش کوتاه بود و ظروف هم غیرقابل دسترس! از پشت به او نزدیک شد و به او چسبید. دستش را بالا برد و ظروف را پایین آورد. باز هم رایحه ی خوش موهایش، مسکتش کرده بود. با بی میلی از تبسم فاصله گرفت. خیس عرق شده بود... خیس خیس!

از آشپزخانه خارج شد و تبسم مات این نزدیکی بود. چرا قلبش تند می زد؟ نفس عمیقی کشید و بعد از ریختن چای، سمت آنها رفت. دستش می لرزید! سینی طرح گلش را روی میز گذاشت و ظرف پر از شکلات های سنگی را هم در کنارش قرار داد.

با همان لرزش شکلاتی برداشت.

- دختر کمتر کاکائو بخور، مریض میشی.

- همیشه مرضیه جون!

اخم مصنوعی کرد و گفت:

- باشه بخور، آخرش با همین کارات دق میدی منو.

خدا نکنه ای زیر لب گفت. هنوز هم از تیرداد خجالت می کشید! گفته بود مثل برادر رفتار نمی کند. گفته بود... خسته از سکوت و شرم و حیای دخترانه اش، تلویزیون را روشن کرد و روی یک شبکه، بی هدف، متمرکز شد.



با پوست ناخن هایش ور می رفت که با مخاطب قرار گرفتنش از جانب مرضیه جان، حواسش پرت او شد.

- جانم؟

- نمی ریم سر قبر حسین؟

لبخند ملیحی زد. از دیشب منتظر همین حرف بود! نگاهی به ساعت انداخت. پنج بود.

- الان بریم؟

- بریم.

به تیرداد که غرق در افکارش بود، چشم دوخت.

- تیرداد!

صدایش هنوز هم می لرزید. جوابی نداد!

- تیرداد...

- هوم؟

- میشه ببریمون سر خاک بابا؟

صاف نشست و انگشتش را گوشه ی لبش کشید.

- چشم. حاضر شید بیرمتون.

بعد از سپری شدن کمی زمان و حاضر شدنشان، سمت قبرستان حرکت کردند. اما...

امان از تیرداد و قلبش! هنوز هم نمی فهمید.

اصلا نمی فهمید چرا یاشار گفت که عوض شده است! آن قدر غرق بود که نزدیک بود با ماشین

جلویی اش تصادف کند! محکم روی ترمز زد و بخاطر سرعت نسبتا زیادش، سرش با شدت به جلو

خورد و کمی خراش گرفت.

تبسم هول کرده گفت:

- خوبی؟

دستش را رو خراش کشید و خونس را با دستمال پاک کرد.

- آره، چیزی نشد. شما خوبید؟



مرضیه: آره مادر. مراقب باش.

- چشم.

نفس عمیقی کشید و این بار بدون فکر کردن به چیزی، حرکت کرد. بالاخره بدون هیچ آسیبی و سالم به قبرستان رسیدند. تیرداد، آرام از آنها جدا شد تا سر خاک رفیقش برود. اول در بین راه یک شاخه گل خرید و با پر کردن آب معدنی کوچکی که از ماشین با خودش آورده بود، سمت قبر او رفت. روی سنگ کناری نشست و قبر را شست. دستی کشید تا قشنگ تمیز شود. گل‌ها را هم پر پر کرد و آستینش را که بخاطر شست و شو بالا داده بود، پایین آورد. آهی کشید و بخار نفسش را بیرون داد.

نمی‌دانست چه بگوید. خیلی وقت بود که نمی‌دانست. هم از روی شرم، هم از روی خجالت. اشک گوشه چشمانش را با شستش پاک کرد. از این که بیشتر بماند، خجالت می‌کشید. اما قبل رفتن تنها یک حرف زد:

«نامرد نیستم داداشم. مراقبشم.»

آرام از قبر فاصله گرفت و به تبسم پیوست.

- چرا دیر کردی؟

- کار داشتم.

تبسم نگاه مشکوکی به او انداخت.

با همان شک، خرما را دست تیرداد داد تا پخشش کند.

همه چیز با آمدن جواب دی ان ای مشخص می‌شد.

پخش خرما ها که تمام شد، دوباره پیش آنها برگشت.

- تیرداد، مرضیه جون رو ببریم روستاشون؟

مرضیه: نه مادر، زحمت نیفتید. خودم میرم.

- زحمت نیست مرضیه خانم. می‌برمتون. نیازه بریم خونه یا تمام وسایلتونو گرفتین؟

- گرفتم عزیز جان.



لبخند موقری زد و زودتر سوار ماشین شد. پنج دقیقه‌ای طول کشید تا تبسم و مرضیه هم سوار شوند. کمربندش را هم بست و حرکت کرد. ضبط را هم روشن کرد.

می‌دانست تبسم شادمهر را دوست دارد. برای همین یکی از آهنگ‌هایش را گذاشت. حدودا یک ساعتی طول می‌کشید تا برسند. آینه جلو را روی تبسم تنظیم کرد. دخترک آرامش بخش این روزهایش. و هنوز هم علت سوختگی صورتش را نمی‌دانست.

- چقدر حسینم دوست داشت شما دو تا رو کنار هم ببینه.

تیرداد سکوت کرد. جوابی هم نداشت که بدهد. چه می‌گفت؟ که تیرداد نیست؟ تبسم هم آهی کشید.

قیمت پیدا کردن برادرش، از دست دادن پدرش بود. آرام مرضیه را در آغوش کشید و سرش را روی شانه‌اش گذاشت.

- غصه نخور. بابا هنوزم ما رو میبینه. مطمئنم خیالش راحت.

تیرداد دستش را میان موهایش برد و پوفی کشید. خیالش راحت بود؟ نه، نبود. تیرداد هم کم درد نمی‌کشید. نگاهش را روی چشمان دخترک پررنگ این روزهایش زوم کرد.

با مغناطیس چشمانش چه می‌کرد؟ با بی‌ربطی، چشم از او گرفت و به جاده خیره شد.

دستش را از پنجره بیرون برد. لعنت به پول و سهرابی که معلوم نبود کدام گوری بود. لعنت به این بازی کثیف. آن قدر درد می‌کشید که تمام کائنات را مقصر می‌دانست.

پوفی کشید. بالاخره رسیدند. مرضیه را که رساندند، با کلی اصرار از جانبش، تصمیم گرفتند ناهار را در کنارش بمانند. تیرداد روی زمین نشست. عاشق خانه‌های روستایی بود. مخصوصا این خانه! خانه‌ای که با چوب ساخته شده بود و تنها یک اتاق کوچک و آشپزخانه‌ی کوچک داشت. خانه‌ای که جای فرش های ماشینی، گلیم پهن بود و جای دکورهای لوکس، تابلوهای نقاشی!

کش و قوسی به بدنش داد تا رفع خستگی کند. تبسم هم که به کمک مرضیه جانش رفته بود. الان تنها چیزی که می‌خواست خواب بود. سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست. هوای داخل کمی سرد بود.



خودش را جمع کرد که ناگهان پتویی رویش انداخته شد. چشمانش را باز کرد و تبسم را نزدیک صورتش دید. محو تماشایش شد. محو چشمانش... امان از چشمان مشکی رنگش. خودش را کمی جمع و جور کرد. عاشق که نشده بود؟

- مرسی.

- اگه خواستی بخوابی بگو برات بالش بیارم.

- نه همین جوری خوبه.

لبخندی زد و باشه‌ای زیر لب گفت. خواست برود که تیرداد دستش را کشید. سوالی نگاهش کرد. دلش می‌خواست بگوید توام کنارم بشین و هیچ نگو. نگو تا فقط نگاهت کنم اما... نگفت. تنها تشکری کرد که علتش را خودش می‌دانست. تشکر برای بودنش. برای بوی زندگی‌اش. کاش ماه بانویش کنارش بود.

عجیب دلش صحبت با او را می‌خواست.

طولی نکشید که تبسم برای ناهار صدایش زد. با کرختی از جایش بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد. گردنش بخاطر نشسته خوابیدن گرفته بود. دست و رویش را که شست، سر سفره نشست. سفره‌ای که به لطف تبسم بود. سفره‌ای که در تمام سال‌های زندگی‌اش نداشت. عمیق بو کشید. بوی غذا که هیچ، بوی زندگی آرامش کرده بود. ته چین! چند سال بود که کسی برایش غذا نپخته بود؟ غذا را برای خود کشید و با ولع خورد. دلش می‌خواست تا ابد همین‌جا در کنارشان بماند. اصلا می‌خواست زمان را متوقف کند. اما زورش نمی‌رسید.

بعد از اتمام غذا، تشکری کرد و منتظر ماند تا تبسم مانتوی سفیدش را که درست مثل رنگ پوستش بود، بپوشد. هرچند که می‌خواست به مرضیه جانس کمک کند اما مرضیه نگذاشت. نمی‌خواست به شب برخورد کنند و برای همین مانع کمک او شد. تبسم، مرضیه را در آغوش کشید و بعد از خداحافظی همراه تیرداد حرکت کرد.

طبق معمول شیشه را پایین کشید. نم نم باران می‌بارید. خودش را جمع کرد و شیشه را بالا کشید. نگاهش به جاده بود حواسش به تبسم! باید با ماه بانو حرف می‌زد. زیادی بی‌قرار شده بود. دلش



می خواست سر صحبت را با تبسم باز کند اما نمی دانست چگونه! کاش الان یاشار بود تا با لودگی هایش، باعث حرف زدن تبسم می شد و با صدایش آرام می گرفت.

- جواب دی ان ای امروزه؟

لبخندی زد. از همان لبخندهایی که کودکان، پس از به دست آوردن اسباب بازی مورد علاقه شان می زنند.

- آره.

- میریم؟

- میریم.

تبسم لبخندی زد و سرش را سمت پنجره کرد.

رو شیشه ی بخار گرفته، اشکال نامفهومی می کشید.

- میشه الان بریم؟

- کجا؟ آزمایشگاه؟

- آره. دل تو دلم نیست.

- چرا اینقدر عجله داری دختر؟

یکهوی بی مقدمه گفت:

- چون شک دارم. شک به اینکه برادرم هستی.

تیرداد محکم رو ترمز زد. شدتش زیاد بود و تبسم از روی ترس، آخی گفت. وای از حال تیرداد! شک

تبسم یعنی از دست دادنش!

- چته؟ چرا یهو می زنی رو ترمز؟

- به من شک داری؟ شک داری داداشتم؟

سرش را پایین انداخت و با من گفت:

- یکم.

سکوت کرد. سنگین سکوت کرد. تبسم، از زدن حرفش پشیمان شد اما حرف گفته را نمی شد

پس گرفت. دوباره استارت زد و مستقیم سمت آزمایشگاه رفت. خدا خدا می کرد باز باشد که بود. بدون



گفتن چیزی پیاده شد و جواب را گرفت. برگه جواب را دست تبسم داد و او را به خانه برد. باید پیش مادرش می‌رفت.

- کجا میری؟

- پیش ماه بانو.

صبر نکرد تا تبسم بپرسد این ماه بانو کیست؟ با سرعت، خودش را رساند. جلوی در سفید رنگشان ایستاد. نفسش که جا افتاد، زنگ را فشرد. صدای عصایش می‌آمد. در که باز شد، بی‌صبرانه مانند کودک دور از مادر، خودش را در آغوش انداخت. ماه بانو هیچ نگفت. او را داخل برد. کنارش نشست و منتظر ماند تا بگوید. تیرداد، سرش را روی پای ماه بانو گذاشت.

- ماه بانو...

- جانم پسرم؟

- درد دارم. یه درد عمیق. نفسم رو داره می‌گیره مادرم. دارم خفه میشم مادرم.

- بگو جان دلم، بگو خالی شو.

مکث کرد. نمی‌دانست از کجا بگوید. دستش را گوشه‌ی پیراهن گل‌گلی‌اش گذاشت و مشت کرد.

- من... من... وابسته شدم. وابسته تبسم. مسخره‌ست، نه؟ تیردادت دلش سریده. اونم برای ناموس

رفیقش. مسخره‌ست سر دو ماه دل دادم، نه؟ ماه بانو... فرق داره، جنس نگاهش، جنس کاراش، به

مولا جنسش فرق داره. ماه بانو، دلم سریده، تیردادت دلش سریده. ماه بانو...

عاجز شد. عاجز از پنهان کردن بغض صدایش. این پسر عاشق شده بود. ماه بانو، موهایش را نوازش کرد.

- مسخره نیست عزیز جانم. عاشقی که به مدت نیست، آدمه، قلبه، یهو با یه نگاه می‌لرزه و دل میده.

خجالت نکش تیرداد. بهت یاد ندادم خجالت بکشی مگه اینکه کار بی‌شرمانه کنی. عاشق شدن جرم

نیست پسرم. فقط تو موقعیت بد دل دادی. به قول خودت تبسم جنسش فرق داره پس نذار بشکنه.

اون فکر می‌کنه داداششی. نذار با فهمیدن حقیقت، هم اون و هم تو بشکنی.



- چیکار کنم؟ چی بگم؟ بگم بازیت دادم؟ بخاطر چی؟ بخاطر یه قرض کوفتی؟ نمی‌تونم بگم، به خدای بالاسرم نمی‌تونم.

ماه بانو خم شد و پیشانی‌اش را ب*وسید.

- از اولش آجرتو کج گذاشتی و الان دیوارت داره می‌ریزه. یا علی بگو و دیوارتو محکم کن. عاشقی بزدل نمی‌خواد، مرد می‌خواد. مردشی؟ پس بگو یا علی و قدماتو محکم کن. اگه مطمئنی از خودت، اگه شک نداری به احساسات، زمینه گفتن حقیقتو جور کن ولی قبلش کاری نکن که دیگه نشه کاری کرد.

تیرداد بلند شد و سرش را روی قلب ماه بانو گذاشت. تپش قلبش، آرامش می‌کرد.

- مادرم منو نخواست. منو خانواده‌م پس زدن، تبسم پس نمی‌زنه؟ پسر بی‌کس و کار رو کی می‌خواد ماه بانو؟ من هیچی نیستم. بفهمه بازیش دادم، دیگ نمی‌تونم ببینمش. اینو نمی‌خوام ماه بانو. - با دروغ شروع کردی، با دروغ تمومش نکن. مردونگیتو ثابت کن. دیگه نشنوم بگی مادرم نخواست منو. جای مادرت نبود که بدونی چرا گذاشتت پرورشگاه، اما تبسم بحثش فرق داره. اون اگه نخوادت هم حق داره تیرداد.

- آره، همین داره آتیشم می‌زنه. خودم خراب کردم، لعنت به خودم.

قطره اشکی که از چشمانش چکید را با دست پاک کرد. چه خوب که یاشار نبود و راحت توانست خودش را خالی کند.

- لعنت کردن خودت فایده نداره، کاریه که شده. به خودت زمان بده ببین احساسات واقعیه یا حس زودگذر. باشه جان دلم؟

- چشم.

حق با ماه بانو بود. باید دو دو تا چهارتا می‌کرد و می‌فهمید واقعا عاشق شده است یا نه.

سرش را از روی پایش برداشت و نشست.

صدای در، نشان دهنده‌ی آمدن یاشار بود.

- مامان، مامان، مامان جانم، عشقم، نفسم،...



دهانش با دیدن تیرداد باز ماند. همیشه همین بود. آن قدر با سر و صدا وارد می شد که همسایه ها هم می فهمیدند یاشار آمده است!

- تو کی اومدی؟ چرا خبر ندادی؟

- تازه اومدم.

- چه بی خبر. چیزی که نشده؟!

لبخندی به نگرانی این پسر زد. چگونه یاشار را هم از دست می داد؟

- نه، نترس. دلم تنگ شده بود براتون.

- آها. جوابو گرفتی؟

- آره. دادم به تبسم اومدم اینجا.

- خوبه. شب هستی؟

ماه بانو اعتراضی کرد.

- بسه یاشار. چقدر سوال می کنی. برو لباسو عوض کن بیا چایی بخور گرم شی.

- به روی چشم عشق جان.

- زبون نریز.

یاشار لبخندی زد و رفت.

تیرداد کاپشن آبی اش را به تن کرد.

- کجا میری مادر؟

- برم خونه. هوا خراب شده می ترسم پشت ترافیک گیر کنم.

- باشه مادر، مراقب باش.

- چشم.

قبل از رفتن، به اتاق یاشار رفت. در باز بود و بدون در زدن وارد شد. تیشرت تنش نبود و دمر، روی تخت دراز کشیده بود.

- خوبه گفت بیوش برو پیشش.



- حال ندارم جون داداش. بابا قبلا باشگاه داشتی راحت بودیم، الان مثل چی کار می‌کشن ازمون. ببین چقدر لاغر شدم.
- بلند شو لوس نکن خودتو. پاشو برو پایین، من دارم میرم.
- باشه، باشه. خداحافظ.
- دستش را بالا برد و به نشانه‌ی خداحافظی تکان داد. از پله‌های خانه‌ی دوبلکس کوچکشان پایین آمد. در را باز کرد و خارج شد که گوشی‌اش زنگ خورد.
- «ناشناس»
- تماس را وصل کرد و... امکان نداشت. سهراب بود!
- سلام شازده پسر!
- سعی کرد خونسرد باشد. هر واکنشش ممکن بود بر علیهش شود.
- بگو، می‌شنوم.
- قبلا مودب تر بودی.
- اونش به تو مربوط نیست.
- زیاد خوب نیست برا سهراب بلبل زبونی کنی. یادت نره دو ماه از وقتت گذشته.
- پوزخندی زد. دستانش مشت شد. کاش روبرویش بود تا حسابی با کتک زدنش، خالی شود.
- می‌دونم.
- خوبه، عزت زیاد.
- پوفی کشید و گوشی را در جیبش گذاشت.
- داد و قال راه انداختن در این شرایط خرید محض بود! سهراب هم هر دفعه با خط جدید زنگ می‌زد و دستش هم به جایی بند نبود.
- فعلا سهراب خوب می‌تازاند!
- حوصله‌ی رانندگی را نداشت. ماشین را جلوی خانه‌ی ماه بانو گذاشت و مسیر را پیاده طی کرد. باران شدت گرفته بود و توجهی نداشت.



آرام قدم می‌زد. قدم می‌زد تا آرام شود. مرد بود، محکوم به قوی بودن، محکوم به تحمل. زن نبود که به آغوش کسی پناه ببرد.

سردش شده بود. نگاهی به مسیر انداخت. خیلی نمانده بود تا به مقصد برسد. از سوپری سر راه، یک بسته وینستون خرید. پول را حساب کرد و سیگارش را روشن. پک عمیقی زد و در خودش جمع شد. بالاخره رسید. کلید را انداخت و وارد شد. لباسش خیس شده بود و آب از موهایش چکه می‌کرد.

- چقدر دیر کردی!

- ببخشید.

- ماشینت کو؟ چرا خیس آبی؟

- نمی‌دونم.

- چیزی شده؟

- نه.

بسته سیگار را روی مبل پرت کرد و سمت اتاقش رفت. به پشت دراز کشید. حتی لباس‌های خیسش را هم از تن در نیاورد.

- تیرداد، داری می‌ترسونی منو. چی شده؟

- گفتم هیچی.

- بخاطر هیچی اینه حال و روزت؟

- میشه کلید نکنی؟

- تیرداد!

از کوره در رفت. دست خودش نبود، بلند شد و با اخم سمت تبسم رفت. دستش را گرفت و از اتاق

بیرونش انداخت. تبسم مبهوت ماند. یعنی بخاطر حرف‌های ظهرش بود؟

مغموم و گرفته، به در بسته چشم دوخت.

یادش بود، مادرش همیشه می‌گفت مرد که درگیر است، سر به سرش نگذار. سوال نکن، بگذار آرام

شود. گفته بود با سوال‌های مکرر، حالش بدتر می‌شود، از کوره در می‌رود.

حیف که دیر یادش آمده بود!



بی توجه به تبسمی که از واکنشش بغض کرده بود، در را بست و روی تخت نشست. چشمانش را هم بست و روی تخت خودش را پرت کرد. پشت هم نفس عمیق می کشید.

باید چه می کرد؟ از الان دقیقا تنها دو ماه وقت داشت. دو ماه و هفتصد میلیون پول؟ پیراهن خیشش را از تنش در آورد و روی زمین پرت کرد. از جایش بلند شد و در فضای کوچک اتاق راه رفت. دستش را میان موهایش برد و طره ای از مویش را کشید تا شاید آرام شود. ساعت ها قدم زد و به نتیجه ای نرسید. آخر هم دست از پا درازتر، دوباره روی تخت دراز کشید. بی قرار بود. بی قرار تر از هر لحظه. کاش کسی بود تا آرامش کند. حتما که نباید دختر باشی تا کسی نازت را بکشد. گاهی مردها هم نیاز دارند تا کسی لوسشان کند و نازش را بکشد! پوفی کشید و بلوز سفید رنگی به تن کرد. لباس خیشش را هم پرت کرد زیر تخت! اولین بار بود که کمی شلخته می شد. در اتاق را که باز کرد، تبسم را دید که در خودش جمع شده و سرش روی زانویش است. تازه یادش آمد که او را بیرون پرت کرد! تمام این مدت روی سرامیک های سرد نشسته بود؟

- تبسم!

سرش را بالا آورد و با چشمان پر بغض گفت:

- ببخشید.

- ببخشم؟! چیو؟

- اینکه با سوالات اذیت کردم، اینکه باعث شدم عصبی شی، اینکه...

تیرداد از خودش، کارش، رفتارش خجالت کشید. نزدیکش شد و بلندش کرد. لبخندی بین لبهایش کاشت.

- تو کار اشتباهی نکردی. هر کسی هم که جات بود همین کارو می کرد. هوم؟

- اوهوم.

- حالا بیا بریم یه چی بخوریم که حسابی گشمنه.

تبسم لبخند بی رمقی زد و زودتر سمت آشپزخانه رفت. کاش می فهمید مشکل برادرش چیست که

باعث تشویشش شده است. وارد پذیرایی که شد، چشمش به پاکت سیگار افتاد. تیرداد سیگار

می کشید؟ چرا تا به حال متوجه این موضوع نشده بود؟



سعی کرد فعلا چیزی از او نپرسد.

بدون گفتن چیزی به آشپزخانه رفت و پیش دستی‌های شام را روی میز چید. ترشی مورد علاقه تیرداد را هم درون کاسه کوچکی ریخت و همراه دیس غذا، آن را روی میز قرار داد. تیرداد سرش را به آرنج تکیه داده بود و در جای دیگر سیر می‌کرد.

- تیرداد؟

سرش را بالا نیاورد و با صدای گرفته گفت:

- هوم؟

- بیا بخور.

بدون گفتن حرفی، بی‌رمق و بی‌میل شروع به خوردن کرد. تنها به خوردن چند لقمه بسنده کرد و بعد از تشکر کردن، خودش را به مبل رساند و خودش را روی آن رها کرد. خسته بود، به طور عجیبی خسته بود. دلش یه سفر می‌خواست آن هم بی‌بازگشت. شاید هم سفر به سرزمین عجایب! سفری که یا با پول بازگردد یا هرگز بازنگردد.

در افکارش غوطه ور بود که حضور تبسم را در کنارش حس کرد. چشمانش را باز کرد و به او نگاه دوخت. چند ثانیه‌ای به سکوت گذشت و تیرداد فرصت مناسب را برای دیدنش پیدا کرد. تبسم زبانش را روی لبش کشید و گفت:

- سیگار می‌کشی؟

- گاهی اوقات آره.

- گاهی اوقات؟ مثلا چه وقتی؟

لبخند محوی زد و گفت:

- وقتی که تو سرتو میندازی پایین و بغض می‌کنی یا وقتی که لوس میشی تا بگی ناراحتی؛ من سیگار می‌کشم، قدم می‌زنم تا آروم شم.

- خب تو هم گریه کن!

تیرداد دستان تبسم را به نرمی گرفت.



- همیشه. از بچگی گفتن مرد گریه نمی کنه و همین باعث شده احساسمون از بین بره. یه جورایی افت داره برامون گریه کنیم.

تبسم لبش را پایین انداخت و نگاهش کرد.

- سیگار نکش.

- سعیمو می کنم.

- ممنون.

خواست از جایش بلند شود که تیرداد نگذاشت. او را کنار خودش نشاند. موهایش را باز کرد.

- موهاتو دوست دارم. بوی خوبی میده.

صورت تبسم از شرم، سرخ شد و سکوت کرد.

تیرداد سرش را روی پای او گذاشت و موهایش را بو کشید.

- می دونی، از بچگی کسیو نداشتم. تنها بودم و تنها بزرگ شدم. خودم بودم و خودم. واسه یه شب غذا تو کوچه پس کوچه های سرد خیابون گل می فروختم یا کفش واکس می زدم. خجالت نمی کشم که این کارا رو کردم ولی یه چیزی تو این دل صاحب مرده داره می کشتم. یه چیزی مثل حسرت. حسرت داشتن یه خونه گرم و یه خانواده. من نداشتم تبسم، هیچ کدومشو نداشتم. خیلی شبا گرسنه می خوابیدم، خیلی شبا تو سرما و برف خیابون بودم و حسرت یه جای گرم اذیتم می کرد. حسودیم می شد به همه که جای خواب دارن و من نه. به اینکه زورشون از من بیشتر بود، اینکه...

بغض مردانه اش نگذاشت ادامه دهد. سکوت کرد و تبسم موهایش را ن*وازش می کرد. سکوت کرد و تبسم برایش اشک می ریخت.

چیزی نگفت تا او خالی شود. چیزی هم نداشت تا بگوید که او آرام شود. آن قدر درد کشیده بود که حرف های او آرامش نکند.

- تا اینکه بردنم پرورشگاه. اوایلش سخت بود برام که به اون فضا عادت کنم ولی خدا ماه بانو رو بهم داد. هم مادر شد برام هم پدر. خیلی مدیونشم تبسم، خیلی.

- میشه منو ببری پیشش؟

سرش را از روی پای او برداشت و با نگاهی مهربون گفت:



- حتما. فردا خوبه؟

- اوهوم.

- بابت کار امشب معذرت می خوام. عصبی بودم، دست خودم نبود.

تبسم ب.وس.ای روی گونه اش کاشت و گفت:

- می دونم. بخشیده شدی.

بعد از زدن این حرف چشمکی به تیرداد زد و رفت تا به کارهایش برسد. و اما تیرداد...

تپش های قلبش آرام گرفته بود. مطمئن بود که به این دختر حس دارد.

سرش را به دیوار تکیه زد و زمزمه کرد:

- خوبه که هستی.

با حس و حال عجیب و لبریز از شوق، یک دست لباس شیک انتخاب کرد. آن قدر حساسیت به خرج داده بود تا بهترین به نظر برسد. شال سرخابی اش را برداشت تا با مانتوی مشکی اش ست شود. طره ای از موهای مشکی اش را بیرون ریخت و کمی به صورتش رنگ مالید. وقتی از خود اطمینان پیدا کرد، سمت تیرداد رفت.

- چطور شدم؟

چشمانش را به نشانه ی تایید بست. انگشتش را گوشه ی لبش کشید و گفت:

- مثل ماه شدی!

گونه های تبسم رنگ گرفت و لبخند شرمگینی به او زد.

- به ماه بانو خبر دادی؟

- نه، هیچ وقت بهش خبر نمیدم که میرم پیشش.

سوالی نگاهش کرد. تیرداد از حالت او که متعجبانه و با چشمان درشت شده نگاهش می کرد خنده اش گرفت.

- خب چون کیفش بیشتره. اصلا مزهش به اینه سرزده بری پیشش.

تبسم گامی برداشت و نزدیکش شد. بینی او را کشید و لب زد:



- دیوونه!

تیرداد شیطننت وار دستش را به سینه اش زد و گفت:

- ما اینیم دیگه!

قبل از رفتن یک دور لباس تیرداد را چک کرد! حساس شده بود چون اولین بار بود که باهم نزد ماه بانو می رفتند. کاپشن و شلوار جین.

عالی شده بود، مثل همیشه! دوشادوش هم قدم برداشتند و به سوی خانه ی ماه بانو رفتند. طولی نکشید که به مقصد رسیدند.

تبسم در پوست خود نمی گنجید و مدام از روی استرس پوست لبانش را می کند.

- چته دختر؟ رنگت شده عین دیوار.

- خب چیکار کنم؟ اولین بار دارم میرم دیدن کسی که تو رو بزرگ کرده.

- نگران نباش. بیا دستتو بده بهم. یه نفس آروم بکش. آها، آفرین. بهتر شدی؟

- اوهوم.

بعد از زدن این حرف، صدای زنگ طنین انداز شد و ماه بانو با کمی تاخیر در چارچوب در نمایان گشت. از دیدن آنها نه تنها تعجب نکرد؛ بلکه با رویی گشاده استقبال گرمی از آن دو کرد. به طوری که تبسم حس می کرد مادر خودش است نه تیرداد. وارد حیاط که شد، با دیدن حوض بزرگ وسط حیاط و باغچه های پر از گل به وجد آمد و لبخند عمیقی زد. تیرداد از ذوق کردن های او، ته دلش قنچ می رفت. ماه بانو نزدیک تبسم که در حال نگاه کردن به گل های رنگارنگ بود، شد.

- گل دوست داری مادر؟

با شعفی بچگانه دستانش را به هم دیگر کوباند و گفت:

- وای آره. خیلی زیاد دوست دارم.

ماه بانو دستی به صورت او کشید.

- بیا بریم داخل مادر. الان هوا سرده مریض میشی. بذار بهار که شد بیا با هم باغچه رو یه دستی

بکشیم.

- واقعا؟



- آره عزیز جان. این دوتا پسر که کاری نمی کنن.
- تبسم او را ناگهان در آغوش کشید و صورت چروکینش را بوسید.
- خیلی عالی. حتما میام.
- حالا بیا داخل تا چایی های معروفمو بدم بخوری.
- تیرداد که تا این لحظه سکوت کرده بود، گفت:
- آخ چایی های ماه بانو با اون دارچیناش معرکه ست.
- خب مشتاق شدم زودتر امتحانش کنم.
- ماه بانو دست هردویشان را گرفت و داخل خانه برد.
- حس عجیبی داشت. برایش جالب بود که چقدر سریع با ماه بانو خو گرفته است. زنی که تا به آن زمان با او ملاقات نکرده بود. وارد خانه شد. خانه ای قدیمی اما دل باز! یک حال بزرگ که با در چوبی به دو بخش تقسیم شده بود و پله های سرامیکی که در انتهای پذیرایی قرار داشت. سر تا سر خانه چیزی جز پشته های قدیمی و تلویزیون کوچک نبود!
- دقیقا شبیه خانه ی مادر بزرگ ها بود. از همان خانه هایی که تا واردش می شدی، سر ذوق می آمدی و حس آزادی به آدم دست می داد.
- آرام روی زمین نشست و به پشته گل گلی تکیه داد. سماور و قوری طرح شاه، در کنار ماه بانو قرار داشت و دانه دانه لیوان ها را پر می کرد. خانه در سکوت مطلق بود. تیرداد نزدیک ماه بانو شد و سینی چای را از او گرفت. یک استکان چای را همراه با نبات های رنگارنگ و نعلبکی، جلوی تبسم گذاشت.
- بخور تا سرد نشده.
- ممنون.
- تیرداد در کنار ماه بانو جای گرفت و زیر لبی با او سخن می گفت.
- خب مادر... چند سالت؟
- لبخند مهربانی زد و جواب داد:
- داره ۲۰ سالم میشه.
- دیگ وقت شوهر کردنته ها.



تبسم لبخند شرمگینی زد و سرش را پایین انداخت اما تیرداد، چای در گلویش پرید و به سرفه افتاد.
ماه بانو آرام زمزمه کرد:

- هول نشو پسر. قرار نیست کوچولوت از دستت در بره!

- کوچولوم؟!

- آره مادر. دختر ریزه میزه‌ایه.

- بغ*لیه ماه بانو، بغ*لی!

ماه بانو آرام به سرش ضربه زد و بی‌حیایی زیر لب به او گفت. تیرداد هم زبانی در آورد و نگاهش را خیره‌ی کوچولوش کرد! در گیر و دار جادوی چشمان تبسم بود که یاشار وارد خانه شد.

- به به! چه خبره! داداش جدیدا زیاد میای اینجاها.

- ببخشید دیگه، یادم میره همه‌ش باهات از قبل هماهنگ کنم!

یاشار کیف باشگاهش را سمت او پرت کرد و گفت:

- بمونید تا من برم دوش بگیرم بیام.

- نترس هستیم حالا حالاها.

یاشار دستی تکان داد و سمت حمام رفت.

- این بچه آدم نمیشه! نه سلامی نه حرفی...

- ماه بانو جان من، انتظار داری چی از پسر در بیاد آخه؟

اخمی میان ابروان سفیدش آورد.

- به بچه‌م چیزی نگو.

دستانش را روی چشمانش گذاشت و گفت:

- چشم مادرم.

رو کرد سمت تبسم:

- چرا ساکتی مادر؟

- دارم شما رو می‌بینم که چقدر خوبین، که چقدر صمیمی هستین.

- بیا کنارم بشین دخترم، بیا.



تبسم در کنار او نشست و دستانش را در دستان او قرار داد. لبخند ملیحی زد. انگار مادرش کنارش نشسته بود.

- مرسی که تیرداد رو بزرگ کردین.

ماه بانو نگاهش کرد، نگاهی مهربان. این دختر زیادی خانوم بود.

- تشکر نداشت دخترم. وظیفه ما بود، وظیفه تموم کسانی که تو پرورشگاه بودن.

- نه وظیفه نبود، شما جای تمام بی‌مادری‌ها برای تیرداد مادری کردین. تیرداد به مامان خیلی وابسته بود، خیلی. نمی‌دونم چجوری تنهایی دووم آورده ولی از وقتی شما رو دیدم، فهمیدم مثل مادر خودمون هستین. حتی شاید بهتر از اون.

تیرداد به پاکی قلب این دختر بارها احسنت گفت. یعنی این دختر مال او می‌شد؟ ماه بانو دستان تبسم را به نرمی گرفت.

- یه زن هر چقدر هم که خوب باشه، جای مادر آدم نمیشه عزیز جان.

تبسم گونه‌های نرم و سفید او را بوسید.

تیرداد لحظه به لحظه شیفته‌تر می‌شد. کاش تمام شود، کاش تمام مشکلات از بین برود.

تنها آغوش تبسم و قلب عاشقش را می‌خواست و بس! همین دو چیز برای یک عمر دیوانگی و شیدایی‌اش کافی بود! چای را لب زد و با نبات خورد. یاشار هم بالاخره از حمام دل کند و با همان موهای خیس و چکه کنان، سمت آنها گام برداشت!

- آخ آخ! چایی بدون من؟ داشتیم مادرم؟

ماه بانو اخمی میان ابروانش کاشت و گفت:

- تو اول موهاتو خشک کن. اینقدرم منو حرص نده.

تیرداد گوش‌های یاشار را گرفت و کشید.

- نه! کمتر مادر منو اذیت کن!

یاشار از روی درد دادی کشید!

- وحشی جان! اول مادر من بوده، بعد تو. ول کن بی‌صاحب شده رو! کندیش!

تیرداد خندید و گوش‌هایش را رها کرد.



تبسم هم تمام صورت چو ماهش، دریاچه‌ای از خون شده بود! نفسی گرفت و باز نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. یاشار نمکین‌ترین پسری بود که تا به حال دیده بود! جو کمی آرام شده بود و ماه بانو از جایش برخاست.

- کجا میری؟

- برم شام بذارم پسر.

تیرداد بلند شد و او را وادار کرد که بشیند.

- نمی‌خواد عزیزم، میریم خودمون کباب می‌زنیم.

- آخه این جورى نمیشه تیردادم، اولین باره تبسم مهمونمون شده.

تبسم میان کلام پرید و گفت:

- این چه حرفیه؟ اصلا نون و پنیرم وقتی بین شمام برام لذت بخشه. نیازی نیست چیز سنگین درست کنید.

- آره مامان جان من! بشین ببین یاشارت چه کبابی می‌زنه!

- تو گند نزن! کباب پیشکشت!

یاشار لگد آرامی به تیرداد زد و سمت حیاط رفت تا منقل را بیاورد. زیر لب غر زد:

- یکی نیست به این پسر بگه وسط زمستون تو حیاط آخه کباب می‌زنن؟ خدایا یخ نبندیم صلوات!

- چیه هی غر می‌زنی آخه؟ پسر خجالت بکش! بیست و خرده‌ای سالتنه! بچه کوچولو نیستی که آخه

داداش من! چقدر ماه بانو رو حرص میدی آخه؟

یاشار بادبزنی مخصوص کباب را به صورتش زد و گفت:

- کی؟ من؟! نه بابا! همه‌ش شایعه‌ست، افتراست! تکذیب می‌کنم!

تیرداد نگاه شیطانی کرد و گفت:

- از موهای خیست معلومه که چقدر حرف گوش میدی!

یاشار که دید حق با اوست، سکوت کرد و چیزی نگفت. تیرداد گوشت‌ها را آغشته به ادویه‌های لازم

کرد و به سیخ کشید. یاشار هم فقط با دقت نگاه می‌کرد و روی مغز تیرداد راه می‌رفت!

- نه! اینجوری گوشتو نذار، کج شده!



تیرداد نفسی از روی کلافگی کشید.

- یاشار! ساکت شو و گرنه با همین سیخ می کشمت!

- خب داداش من حق بده بهم. مغزم تو این سرما یخ بسته.

- تو مغز نداری آخه!

خواست چیزی بگوید که تیرداد با دستش علامت سکوت را به او نشان داد. این پسر پتانسیل ساعت‌ها حرف زدن را بدون ذره‌ای خستگی داشت! گوشت‌ها را روی منقل گذاشت که گوشی‌اش زنگ خورد. «ناشناس»

حدس زد که باید سهراب باشد برای همین روی بلندگو گذاشت تا یاشار هم بشنود.

به یاشار اشاره‌ای کرد و او هم شش دنگ حواسش را به او داد.

- الو...

صدایی نیامد! تکرار کرد:

- الو...

اصوات نامشخصی به گوش می‌رسید. خواست قطع کند که در میان راه، هر دویشان خشکشان زد!

- تی... تیر... تیرداد.

گوشی از دست تیرداد رها شد و خشک شده، به یاشاری که همانند او مبهوت بود، چشم دوخت. آب دهانش را با صدا قورت داد و سعی کرد آرام باشد. گوشی را از زمین برداشت تا مطمئن شود اما تماس قطع شده بود!

- تیرداد... ص... صدای...

- تو هم شنیدی؟

یاشار ترسیده سرش را تکان داد و به او نزدیک شد و کنارش نشست.

- کی این بازی مسخره رو راه انداخته؟

- صدای خودش بود یاشار، صدای خودش.

- تقلید صداست!



نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ای به او کرد و در فکر فرو رفت. این امکان نداشت. غیر قابل باور بود. چشمانش را بست و دستانش را مشت کرد. الان موقع آوار شدن این مشکل نبود. او هنوز قلب تبسم را نداشت و این تماس یعنی از دست دادن تبسم! یاشار او را در آغوش کشید. - داداش! نترس. دارن باهامون بازی می‌کنن. سهراب احتمالا فهمیده که به تبسم نزدیک شدی و قطعاً فهمیده خواهر *تیرداد*. نگران نباش. با درد نالید:

- صدای خودش بود لعنتی، صدای خودش. فقط اون این جوروی اسمم رو می‌گفت. یاشار هم خوب می‌دانست که تقلید صدایی در کار نبود. واقعا صدای *تیرداد* بود! - آخه با عقل جور در نمیاد! ما خودمون دفش کردیم. تیرداد سکوت کرد و چیزی نگفت. چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت تا اینکه تیرداد ناگهان گفت: - لعنتی! ممکنه جسد مال اون نبوده باشه! - یعنی چی؟ - یاشار! خنگ نباش! ما فقط از روی وسایل گفتیم *تیرداد*. آزمایش دی ان ای که ندادیم برای تشخیص هویت.

حق با تیرداد بود. هیچ آزمایش تشخیص هویتی نداده بودند. یعنی جدی *تیرداد* بود؟! نفس‌هایشان به شماره افتاده بود. در آن سوز و سرما عرق از سر و رویشان سرازیر شد. مدتی گذشت تا کمی آرام شوند. رنگ از رخسار هردو پریده بود و با این سر و وضع، قطعاً تبسم هم همه چیز را می‌فهمید! نفس عمیق کشیدند. تیرداد گوشی را برداشت و نگاهی به شماره انداخت. شماره تماس از تلفن عمومی بود. یاشار وسط حیاط نشسته بود و سرش میان دستانش بود. - خدا لعنتم کنه! همه‌ش تقصیر منه. من نباید می‌گفتم. نباید... - بیخیال پسر. اصلاً معلوم نیست خودش یا نه. شاید به قول تو کار سهرابه و بازی جدیدش. - امیدوارم.

با فکر اینکه شاید این بازی از جانب سهراب باشد، لبخند کم جانی روی لب‌های تیرداد نقش بست. از جایش بلند شد و دست یاشار را گرفت و بلندش کرد.



- پاشو پسر. بیا بقیه گوشتا رو کباب کنیم که گشنمونه.

یاشار نگاهش را به تیرداد داد. از صورتش تنها رد درد نمایان بود و بس. در زندگی اش هیچ چیز را نداشت و حالا که عاشق شده بود هم به در بسته خورد. یاشار نگاهی به آسمان گرفته و سیاه رنگ انداخت و لب زد:

- خدایا! این داداش من بندهت نیست که این همه اذیتش می کنی؟

آهی کشید و سمت منقل رفت و گوشت های باقی مانده را هم به سیخ کشید. بعد از مدتی با گوشت های کباب شده، سر سفره ی رنگین ماه بانو نشستند. تیرداد چیزی نمی خورد و یاشار هم اشتهايش کور شده بود. ماه بانو نگاهی به قیافه پکر و درهم آنان انداخت اما چیزی نگفت. منتظر بود سفره جمع شود تا تیرداد را گوشه ای تنها ببرد. تبسم هم متوجه بازی کردن های تیرداد با غذا شده بود ولی چیزی نگفت. خاطره ی خوبی از سوال کردن با تیرداد نداشت! پس از اتمام غذا، تبسم با کمک ماه بانو سفره را جمع کرد و تیرداد هم کمی به آنها کمک می کرد. ماه بانو رو به تبسم گفت:

- دخترم تو بشین. بقیه شو تیرداد میاره.

- ولی...

- بشین عزیز مادر. دستتم درد نکنه.

تبسم چشمی گفت و روی فرش های دست بافت رنگارنگ نشست. تیرداد، در سکوت بود و ماه بانو سکوت را درهم شکست.

- چی شده مادر؟

کلافه دستانش را میان موهایش فرو برد و غمگین به او نگاه دوخت.

- نمی دونم ماه بانو. نمی دونم کجای زندگی رو اشتباه رفتم، به کی بد کردم که اینه وضعم. خسته شدم، به ولله خسته م.

- بگو عزیز جانم. نبینم بریزی تو خودت و غمباد کنی.

- میشه بشینید؟



ماه بانو لبخند ملیحی زد و نشست. تیرداد گوشه‌ی پیراهنش را گرفت و بویید. انگار قطعه‌ای از بهشت را در کنارش داشت. از بوی خوش مادرش از تشویش قلبش کاسته شده و تپش قلبش آرام گرفته بود.

- تو حیاط یکی بهم زنگ زد... صداش... صدای *تیرداد بود.

نگاهی به چهره‌ی ماه بانو انداخت؛ اصلاً تعجب نکرده بود!

- چرا تعجب نکردی؟

- تعجب نداره مادر! خیالاتی شدی!

با دهان نیمه باز به او زل زد! چرا رفتارش مشکوک بود؟

- میگم خودش بود، خود خودش!

- الله اکبر. بلند شو برو پسر، پاشو که پاک دیوونه شدی!

بعد از گفتن این حرف آشپزخانه را ترک کرد.

تیرداد سرش را آرام به دیوار کوبید و لب زد:

- خدایا! نکنه جدی جدی دیوونه شدم؟ ولی چرا ماه بانو خونسرد بود؟ نکنه...

بار دیگر، کمی محکم‌تر به کابینت کوبید و از آشپزخانه خارج شد. انگار جدی جدی دیوانه شده بود!

تبسم وارد آشپزخانه شد و پرسید:

- چیزی شده؟

تیرداد لبخند نیمه جانی به او زد و گفت:

- نه

آرام‌تر گفت:

- کوچولوی من!

تبسم سعی کرد به او نییچد تا دعوایی بینشان رخ ندهد. دستش را گرفت و باهم از آشپزخانه خارج شدند. تیرداد برخلاف میل باطنی‌اش دست تبسم را رها کرد و کنار یاشار نشست.

- یاشار... فردا می‌تونم برم همون سوپری که گفتی شاگرد می‌خواد؟

- آره. هماهنگ می‌کنم.



سری تکان داد و دستش را آرام پشت او کوباند. هدفش فقط عوض کردن بحث و منحرف کردن از تماس مشکوک بود که نشد.

ترسی عجیب در قلبش لانه کرده بود و وجودش را می مکید. چشمانش نگرانی اش را فریاد می زدند و خواستار فریادری بودند که هرگز از راه نمی رسید! تکانی خورد و از جایش بلند شد تا خداحافظی کند. ماه بانو اصرار داشت که شب را بماند اما او فقط خلوت خودش را می خواست تا بفهمد چه کاری را باید انجام دهد. یاشار را به آغوش کشید و او را به آرامش دعوت کرد و سپس گونه ای چروکین و لطیف مادرش را بوسید و همراه تبسم، از خانه خارج شد. تا رسیدن به منزل، حرفی بینشان رد و بدل نشد. وقتی رسیدند، تبسم را داخل فرستاد و خودش روی موزائیک های سرد حیاط نشست و خودش را جمع کرد.

چشمان پردردش را بست و به این فکر کرد سهراب از حضور تبسم اطلاعی ندارد و دست به چنین کاری نمی زند. فکر کرد جز *تیرداد کسی با آن لحن صدایش نمی زند. هم خوشحال بود هم ناراحت! شاید پردردترین پارادوکس زندگی اش را داشت تجربه می کرد! خوشحال از اینکه شاید برادرش زنده است و مغموم بابت اینکه برادرش زنده است! در افکار تیره اش غوطه ور بود که تبسم پتویی روی او انداخت تا کمی بدن سرد و کبودش، گرم شود و جانی بگیرد. کنارش نشست و به او چشم دوخت. تمام خواسته اش این بود که او از چه چیزی رنج می برد اما به نتیجه ای نمی رسید.

- نمی خوای بگی چته؟

- نه!

- چرا؟

- فکر کن با گفتنش یه چیز با ارزشمو از دست میدم.

ثانیه ای به سکوت گذشت که تیرداد با پرسیدن سوالی این سکوت را شکست:

- اگه من اونو نباشم که تو فکر می کنی، چی میشه؟

تبسم با گیجی پرسید:

- یعنی چی؟



تلخ خندید و گفت:

- هیچی عزیزم، هیچی. برو بخواب.

- تو نمیای؟

- تو برو. من بعدا میام.

تبسم که دید تیرداد به تنهایی احتیاج دارد، بدون حرفی به اتاق رفت و خوابید. تیرداد هم با تکه سنگ کوچکی، ساعت‌ها بازی کرد تا افکار متشنج خودش را آرام کند. کاش اگر زنده بود می‌توانست با او صحبت کند، حرف بزند و توضیح دهد. از همه چیز بگوید، بگوید خواهرش جان اوست، بگوید قصدی نداشته و برای یاشار و قرض خود او این کار را کرده است ولی باز هم درهای پیش رویش بسته بود. نفس عمیقی کشید و داخل خانه رفت.

هوا صاف اما سرد بود. شاید سردتر از لحظه‌های تیرداد! سمت اتاق تبسم رفت تا سری به او بزند و اگر سردش است، پتویش را بیشتر کند. برق را روشن نکرد تا مبادا چشم‌های معصوم و نجیبش اذیت شود. نزدیک او شد و پتو را مرتب کرد اما... با برخورد نفس‌های تبسم به صورت و لبانش، مسخ غنچه‌های قرمز کوچکش شد. کوبش قلبش را می‌شنید و نزدیک‌تر می‌شد.

مهری آرام بر آن غنچه‌ها هک کرد و با لبخندی محو، از اتاق خارج شد. کمی، نه! انگار آرامش به قلبش برگشته بود!

و امان از تبسمی که خواب نبود و شاهد ب.وس.ه‌ی برادرش بود!

واقعا برادرش بود؟!

تنش خیس عرق شد و قلبش به شدت می‌کوبید. چشمانش پلک نمی‌زدند و از ترس و تعجب تکان نمی‌خوردند. شوکه شده بود و نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده! برادرش؟! مگر می‌شود؟! سعی کرد آرام گیرد و نفس عمیقی بکشد. از شدت شوکه شدن، توان حرکت نداشت. بعد گذشتن کمی زمان، توانست به خود بیاید و از جایش تکانی بخورد. هنوز هم ترسی از عجیب او را در برگرفته بود. چند نفس عمیق محکم کشید تا ریتم قلبش طبیعی شود. نگاهی به ساعت انداخت؛ چهار صبح! چگونه فردا به برادرش... نه! اصلا برادرش بود؟ چگونه نگاهش می‌کرد؟ چگونه از او فرار می‌کرد؟!

«ابریست درون من...



در روزگاری که دیگر یاوری نیست...»

امروز قرار بود به همان مغازه‌ای که صحبتش را کرده بود برود. حالا که به تبسم حس پیدا کرده بود، هرگز دست و دلش برای پول گرفتن و بازی دادن بیشتر او نمی‌رفت. ترجیح می‌داد در این ماه‌های باقی مانده، کار کند تا شاید در کنار فروش همان خانه و ماشین، جور شود. از جایش با منگی بلند شد و دست و رویش را شست. میل صبحانه نداشت و عجیب دلش چای‌های دم کرده‌ی تبسم را با آن لبخندهای تیردادگش می‌خواست.

ظاهرا بچه شده بود که تب درونی‌اش را فقط دخترک چند متر آن طرف‌تر می‌توانست خنثی کند. سمت اتاقش رفت و لباسی نسبتا ساده پوشید تا حین کار اذیت نشود و مانعش نشود. حسی حسابی قلقلکش می‌داد تا سمت تبسم غرق در خواب برود اما جلوی خودش را گرفت. افسار احساسش داشت از دستش در می‌رفت و اصلا خبر خوشی نبود!

در را به آرامی باز و بسته کرد و تصمیم گرفت مسیر را که راه زیادی هم نبود، پیاده طی کند. حال امروزش به طور عجیبی خوب بود و این را مدیون کوچولوش بود! حدود دو کوچه مانده بود به سوپر مارکت مورد نظرش که حس کرد کسی او را تعقیب می‌کند!

از حرکت ایستاد و مشکوک به اطراف چشم دوخت ولی خبری نبود. بیخیال شد و باز به مسیرش ادامه داد و باز همان حس تعقیب شدن! شستش را گوشه لبش کشید و لبخند مرموزی زد. سهراب برایش پیا گذاشته بود؟ نه؟ نچی زیر لب کرد و خواست حرکت کند که ناگهان ایستاد. سهراب بود یا آن تماس مشکوک و *تیرداد؟ آب دهانش را محکم قورت داد. اگر سهراب نبود، چه؟ کوبش قلبش آن قدری بود که بشنود و ضربان کنار شقیقه‌اش هم به گوش می‌رسید! می‌خواست فریاد بکشد که چه کسی هستی؟ اما صدایش در گلو خفه شد. الان وقتش نبود... اصلا وقتش نبود. دلش می‌خواست همان‌جا بنشیند و داد و گریه راه بیندازد که چرا الان آمدی؟ مرد بود ولی الان شبیه به پسر بچه‌ی کودکی‌هایش شده بود.

درست مثل همان دوران. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. انگار بازی جدیدی قرار بود شروع شود.



با ترس و اضطراب به پشت سرش نگریست. تردید داشت اما با دقت اطراف را نگاه کرد ولی کسی نبود! فقط درختان بلند قد بود و کوچه پر خاک و چاله چوله های پر آب! نفسی از روی آسودگی کشید. شاید توهم زده بود!

بعد از گذشت چند دقیقه، به سوپرمارکت مقرر شده رسید. از کجا به کجا رسید؟ از عرش به فرش؟! قطعاً نه! هنوز مانده بود به عرش برسد که ناگهان زیر پایش را کشیدند و نگذاشتند و به فرش رسید. پوفی کشید و داخل شد. یکی دو ساعتی راجع به شرایط و حقوق صحبت کردند. ماهی یک تومن! با ماهی یک تومن می خواست پول را جور کند؟ پشت میز نشست. تا قیمت کالاها دستش بیاید موهایش سفید می شد.

«پوف! گیج شدم بابا. این برف قیمتش چند بود؟ خب لامصب بگیر رو قفسه ها قیمت بزن دیگه» از روی حرص محکم به سرش زد و سعی کرد قیمت را به یاد آورد. «آخه مرد مومن روز اولی که نباس بری منو بذاری به امون خدا. ای یاشار نمیری با کار گرفتنت» آن قدر مشغول غرزدن و آه و ناله بود که متوجه نشد کی شب شد و کی صاحب مغازه آمد. بعد از خسته نباشید و جمع و جور کردن مغازه سوار تاکسی شد و مسیر خانه را در پیش گرفت. ماشینش را برای فروش گذاشته بود اما هنوز مشتری برای خانه اش پیدا نشده بود. حق هم داشتند. نزدیک عید بود و فصل فروش خانه تقریباً تمام شده بود.

سرش را به صندلی سرد تاکسی تکیه داد و به نوای موسیقی که روحش را تسلی می داد، گوش سپرد. چشمانش را بست و همراه با خواننده آرام زمزمه می کرد. «کاش زمان متوقف می شد و من اینجا نبودم و حالم این نبود»

سعی کرد افکار منفی اش را پس بزند. خیلی وقت بود که ضعیف شده بود و حالا باید قدرتش را پس می گرفت. کرایه اش را حساب کرد و بعد از عبور کردن از کوچه های تاریک و ساکت، در را باز کرد و با چهره ی رنگ پریده و ترسان تبسم روبرو شد. با نگرانی و لرزش صدا لب زد: - چی شده؟! -

دهان تبسم مانند ماهی باز و بسته می شد اما صدایی از آن بیرون نمی آمد. تیرداد هم ترسیده وارد خانه شد و دستانش را روی شانه های تبسم گذاشت و داد زد:



- بهت میگم چت شده؟

- ت...ت...تو...کی...کی...هستی؟

لحظه ای مات نگاهش کرد و دستان مردانه اش به کنار بدنش سر خورد. قبل از اینکه جوابی بدهد، صدایی از پشت سر گفت:

- راست میگه! بهش بگو کی هستی.

جرئت برگشتن و دیدن صحنه ی پیش رویش را نداشت اما باید می دید. دستانش را مشت کرد و لرزان برگشت. چشمان مشکلی اش غرق در اشک شد و باران چشمانش آرام آرام می چکید. خواب بود یا رویا؟ از ته دل در درون خویش فریاد زد:

- خدایا! پشتم باش. جان تیرداد الان بهت نیاز دارم، پشتم باش.

قدرت حرف زدنش را از دست داده بود. انگار لال شده بود و مغزش از کار افتاده بود. نزدیکش شد؛ خواست او را در آغوش بگیرد اما با قدرت او را هل داد.

- رفیق...

- به من نگو رفیق. تو از صدتا دشمن، دشمن تری برام.

- *تیرداد! به حرفم گوش بده. مجبور شدم لعنتی، مجبور.

از شدت عصبانیت، نفس هایش تند شده بود و قفسه ی سینه اش، مدام بالا و پایین می شد. از پیشانی اش قطره قطره عرق می رخت و گونه هایش همچون گلوله های آتشین شده بود! با چشمان به خون نشسته، به فرد روبرویش خیره شد.

- خفه شو، هیچی نگو پست فطرت. من فکر می کردم رفیقمی، داداشمی ولی اشتباه کردم. از پشت نه، از جلو بهم خنجر زدی نامرد.

فایده نداشت. هر چه تلاش می کرد تا بی تقصیری اش را اثبات کند، فایده نداشت.

نفس عمیقی کشید تا کلمات را پیدا کند اما موفق نشد. ترسیده بود! مرد بود اما از شدت ترس دستانش می لرزید و نفس هایش به شماره افتاده بود.

- من کاری نکردم. یعنی آسیبی نرسوندم بهش چرا...

- دیگه چیکار می خواستی کنی؟ هان؟



طاقتش لبریز شد و سمتش حمله کرد. مشت محکمی به صورتش زد و او را هل داد. برای اولین بار بود که باهم گلاویز می شدند. دخترک ترسیده بود. گیج شده بود و تنها تماشایشان می کرد. نمی دانست چکار کند. کسی آن اطراف نبود. تا به خود آمد، جسم غرق شده در خون یکی از آن دو را دید. باورش نمی شد. این امکان نداشت. انگار داشت خواب می دید یا شاید هم رویا! نکند توهم زده است؟ یا نه... شاید در دنیای دیگر است! هیچ درکی از اطرافش و اتفاقات نداشت. در خلا مطلق بود و بس. با همان گیجی، سمت تلفن رفت. با دستان لرزان به اورژانس زنگ زد و بعد آن یا باید به یاشار می گفت یا ماه بانو. مرد غریبه ای که ادعا می کرد واقعا برادر اوست، بالای سر تیرداد بود و فقط جسم غرق خونس را تماشا می کرد.

نمی دانست چگونه شماره یاشار را گرفته یا چگونه برایش توضیح داده، فقط ناگهان بغضش از خون های احاطه شده ترکید و زار زد. با دست لرزان دستانش را در دست گرفت. نگاه دردمندش را خیره مرد غریبه کرد.

- چ... چرا؟

صدایش اوج گرفت.

- چرا هلش دادی؟ اگه بمیره چی؟ تو کی هستی؟ از کجا پیدات شد لعنتی؟

- من برادرتم!

پوزخندی زد و گفت:

- برادرم همین کسیه که غرق خون شده نه تو.

- بذار بعدا حرف می زنیم.

بعد از زدن این حرف، سرش را به دیوار تکیه داد و آرام از گوشه چشمانش اشکی چکید. با همان دست خونی به موهایش چنگ زد و منتظر آمبولانس بود. بالاخره با تاخیر آمبولانس رسید و سریع او را با برانکارد درون آن گذاشتند. همزمان با بردن او، یاشار هم سراسیمه رسید. با دیدن *تیرداد سرجایش میخکوب شد و زمان برایش متوقف شد.

خودش بود یا روحش؟! با دست لرزان دستش را لمس کرد. نه! واقعا خودش بود!

- *تی... تیر... داد!



- جانم داداش؟

- چ...چجو...ری...ت...چ...را...

یاشار را در آغوش کشید و مردانه گریست.

- الان وقت این حرفا نیست. یاشار...نمی خواستم هلمش بدم، چیزیش بشه چی؟

- ت...و...هلمش دادی؟

پوفی کشید و گفت:

- عصبی بودم. کنترلمو از دست دادم. با اینکه ماه بانو همه چیو بهم گفته بود باز نتونستم. گند زدم.

یاشار که حالا به خود آمده بود، شماتت وار نگاهش کرد؛ زبانش برای گفتن حرفی نمی چرخید. فعلا

فقط نگرانی اش تیرداد بود و بس.

تبسم نگذاشت کسی سوار آمبولانس شود و می خواست خودش همراه تیرداد باشد. دیگر اعتمادی به آنان نداشت. خون زیادی از او رفته بود و زیرلب دعا برایش می خواند. از استرس و نگرانی ناخن هایش را می جوید و آرام آرام اشک می ریخت.

سرش را میان دستانش گرفت. غریبه چه گفته بود؟ برادرش نیست؟ مضحک ترین حرف سال بود! افکار مزخرفش را پس زد و حواسش را به تیرداد داد. نگاهی به رنگ و روی رفته اش کرد. واقعا شبیه کسی نبود!

وقتی رسیدند، به سرعت او را منتقل کردند تا چکاپ های اولیه انجام شود. غریبه و یاشار هم رسیده بودند. نگاه خشمگینی به غریبه کرد و سمتش یورش برد.

- تو کی هستی؟ از کجا پیدات شد که زدی داداشمو آش و لاش کردی؟ هان؟

*تیرداد سعی کرد هیچ حرفی نزند و سکوت کند. ظاهرا برایش فقط یک غریبه بود و بس.

تبسم مشت های کوچکش را پی در پی نثار او می کرد و جواب منطقی می خواست. یاشار که دید تبسم دارد به خودش آسیب می رساند، گامی به سمتش برداشت و در چشمانش نگریست.

- به ماه بانو اعتماد داری؟

- بیشتر از هرکسی!

- می برمت پیشش. همه چیزو بهت توضیح میده.



- تیرداد چی پس؟

- نگرانش نباش.

اشاره‌ای به غریبه کرد و گفت:

- مواظبشه!

تبسم پوزخندی زد و جدی نگاهش کرد.

- کی؟ این؟ اینی که زده به این روز انداختتش؟ مسخره‌م کردی؟

- نه! بیا بریم خودت متوجه میشی.

دو به شک شد؛ از یک طرف گیج شده بود و نیاز داشت شخص مورداعتمادش برایش همه چیز را روشن کند و از طرف دیگر نگران عزیز کرده‌اش بود که معلوم نبود در چه حالی است. یاشار که نگرانی را در چشمان او دید، گفت:

- نگران نباش. می‌رسونمت و سریع برمی‌گردم، قبول؟

لبخند کم جانی زد و گفت:

- قبول.

یاشار سمت رفیقش رفت و گفت:

- هرچیزی شد خبرم کن.

- صبر کن! چرا وقتی منو دیدی خیلی تعجب نکردی؟!

لبخندی زد و گفت:

- ماه بانو بهم گفته بود!

سمت تبسم رفت و گفت:

- بریم.

تبسم نامطمئن گام برمی‌داشت. نمی‌دانست چه چیزی انتظارش را می‌کشد. یاشار تاکسی گرفت و او را سوار کرد. خودش هم باید همراهش می‌رفت. حالش زیاد خوب نبود. حق هم داشت! ناگهان هر چه بود و نبود روی سرش آوار شد. نزدیک خانه‌شان رویش را سمت او کرد.

- یه خواهشی دارم ازت...



- هوم؟

- به ماه بانو نگو که تیرداد بیمارستانه!

متعجب نگاهش کرد!

- چ... چرا؟

- علتش مهم نیست. فقط بهش نگو چی شده.

- تا علتشو نگی نمی تونم. اونم مادرشه، حق داره بدونه.

یاشار نفس عمیقی کشید.

- باشه! در همین حد بدون این رفیق ما قول داد بلایی سرش نیاره ولی زده زیر قولش. ماه بانو بفهمه

قیدشو می زنه! فعلا چیزی نگو باشه؟

- قول نمیدم!

- تبسم!

نگاه مشکوکی کرد.

- نمی تونم نگم. زده انداختتش گوشه بیمارستان، انتظار داری نگم؟

- ماه بانو که برات تعریف کرد همه چیو، متوجه میشی که چرا گفتم نگی. پس اول بذار بگه. اگه قانع

نشدی، بگو!

- قبول.

یاشار لبخندی به او زد و خواست برود که تبسم صدایش زد.

- هر چیزی که شد خبرم کن.

- خیالت تخت. برو تو.

- خداحافظ.

یاشار هم دستی برایش تکان داد و سمت بیمارستان رفت.

تبسم نزدیک در شد اما برای فشردن زنگ تردید کرد. احساس خوبی به حقایقی که قرار بود بشنود،

نداشت. اصلا نمی دانست قرار است چه چیزی را بشنود و با چه چیزهایی مواجه شود. با دست و پای

لرزان، گوشه ای ایستاده بود و نمی دانست قدرت روبرو شدن را دارد یا نه! بالاخره با همان دست لرزان



زنگ را فشرد. پس از ثانیه‌ای، در باز شد و لرزان وارد شد. ماه بانو به استقبالش رفت. یاشار برایش گفته بود که چه شده جز درگیری!

- بیا دخترم، بیا عزیز من.

بغض تبسم ترکید و چشمانش بارید. همان جا در حیا نشست و اشک می ریخت. ماه بانو سمتش رفت و سرش را روی سینه اش گذاشت.

- گریه نکن دختر جان. دردت به جونم، این جوری اشک نریز.

- نمیتونم. ب...رام...بگین. همه...چ...چیو.

- باشه دخترم، میگم. اول آرام شو.

اندکی صبر کرد تا دختر پیش رویش آرام شود. لعنتی به شیطان فرستاد که این نقشه شوم را در سر یاشار و تیرداد انداخت. هرچه می کشید از دست بی عقلی آن سه تا بود و بس. وقتی که مطمئن شد تبسم آرام گرفته، یواش یواش همه چیز را از اول برایش توضیح داد. هرچه بیشتر می گفت، تبسم بیشتر شوکه می شد. صدای تپش قلبش را ماه بانو هم می توانست بشنود! سر و رویش عرق کرده بود و بغض گلویش را می فشرد.

- ب...بگین دروغه. تو رو خدا بگین دروغه.

تبسم اشک می ریخت و التماس می کرد که دروغ باشد، که رویا باشد. ماه بانو از جایش برخاست و لیوان آبی برایش آورد.

- بخور مادر، بخور حالت جا بیاد.

یک قلوپ خورد و باز به گریه کردنش ادامه داد.

- لا اله الا الله! نمی دونم چی بگم مادر. حق داری من خودمم وقتی فهمیدم قد تو شوکه شدم.

نمی دونم چشون شده بود که این کارو کردن. من از طرف هردوشون معذرت می خوام دخترم. یه اشتباهی کردن که می دونم کوچیک نبود ولی...

- چیزی نمی خوام بشنوم دیگه.

از جایش بلند شد. نیاز به یک خلوت داشت. بس بود، به اندازه کافی شنیده بود. ظرفیتش برای امروز، نه! برای روزها و حتی ماهها پر شده بود!



- دوستت داره!

سرجایش میخکوب شد. برنگشت و منتظر ادامه اش شد. ماه بانو دستانش را به پشتی تکیه داد و بلند شد. سمت او رفت و دستانش را روی شانه هایش گذاشت و او را برگرداند.

- تیرداد دوستت داره!

هیستریک شروع به خندیدن کرد.

- دوستم داره؟ شوخی می کنید؟

می خندید و حرف می زد.

- میگه دوستم داره؟ دوستم داره... دوستم داره.

دست محکمی زد و باز به خنده هایش ادامه داد. جنون گرفته بود! ماه بانو برای خارج شدن از این حالت، سیلی محکمی به او زد. از شوک در آمد و آرام اشک می ریخت.

- اگه دوستت نداشت بهت آسیب می زد تبسم.

- آسیب نزد؟ ها؟

- دختر جان! نمی خوام ازش دفاع کنم چون اشتباه کرد ولی بهم بگو ببینم... بهت دست درازی کرد؟ با احساسات بازی کرد؟ ازت سوءاستفاده کرد؟ کاری کرد که آزار ببینی؟ تبسم لبخندی زد و تنها یک حرف زد.

- نه ولی نسبت به همه بی اعتمادم کرد و کاری کرد که فکر کنم برادرمه.

و بدون گفتن سخنی، از خانه خارج شد. ماه بانو روی زمین نشست و از اعماق قلب درد کشیده اش، آهی کشید. حق با این دختر بود و خوب می دانست دفاعی که کرد، شاید اشتباه ترین کار زندگی اش بود. تبسم در افکار غرق شده و به حرف های ماه بانو می اندیشید. حق با او بود یا نه؟ تیرداد نه آسیبی به او زد و نه آسیبی به او رساند. کاملاً برادرانه در جای جای زندگی اش در این چند ماه مانده بود. به او امید داده بود، در کنارش لبخند می زد، همراهی اش می کرد، حتی جلوی احمدی که خیلی وقت بود خبری از حضور نحسش نبود و همین هم ترسناک ترش می کرد، مردانه ایستاد و نگذاشت لحظه ای ترس در دلش جای گیرد.



شاید خاکستری ترین فرد زندگی اش تیرداد بود و بس! شاید هم مظلوم ترینش! از یک طرف جانبش را می گرفت و از طرف دیگر متهمش می کرد. بر سر دو راهی عجیبی گیر افتاده بود. نفس عمیقی کشید و دست برد تا گوشی اش را که در حال زنگ خوردن بود، بردارد. یاشار بود که زنگ می زد. احتمالا خبری از تیرداد داشت.

- الو؟! -

- سلام تبسم. رفتی پیش ماه بانو؟

- اوهوم.

چند ثانیه ای سکوت کرد و مغموم گفت:

- خوبه، تیردادم حالش خوبه. بهوشه، نگرانش نباش.

سرد جواب داد.

- ممنون. خداحافظ.

به گوشی قطع شده خیره شد و با خودش کلنجار می رفت که برود یا نه؟! اگر می رفت پا روی غرورش گذاشته بود و تمام اشتباهات کرده اش را نادیده می گرفت و اگر نمی رفت، قلبش تاب نمی آورد. بالاخره لا به لای جدال عقل و قلبش، عقلش پیروز شد و مستقیم به خانه رفت. با کوفتگی که داشت، روی تخت دراز کشید و دستش را باز کرد. پشت هم حوادث ناگواری برایش رقم می خورد و توان هضم کردن آن ها را نداشت. چشمانش را بست و قطره اشکی چکید. از ته ته قلبش، شاید واقعا خوشحال بود که او برادرش نیست و عاشق او شده است!

تازه چشمان خسته اش گرم شده بود که صدای زنگ در طنین انداز شد. با یک چشم بسته و یک چشم نیمه باز و تلوتلو خوران، سمت آیفون رفت. با گنجی گوشی را برداشت و بدون توجه به اینکه چه کسی گفته است منم، در را باز کرد. با همان موهای ژولیده و لباس بالارفته اش، تنها چادری سر کرد و سمت حیاط رفت که احمد را دید! خواب از سرش پرید و ترس جایش را گرفت. کسی نبود و این یعنی تنهایی باید از پس هیولای زندگی اش بر بیاید. ایرادی نداشت که بگوید کاش تیرداد بود، داشت؟! سعی کرد درست مثل دفعات قبل محکم باشد.

حق به جانب پرسید:



- اینجا چیکار داری؟
- لبخند مسخره‌ای زد و گفت:
- شنیدم که داداشت، داداشت نبود.
- متعجب شد که چطور سریع اخبار به گوشش رسیده و به سرعت پخش شده است.
- تعجب نکن! خیلی وقته از دور مراقبتم.
- اینکه میگی مراقبمی و خبر همه چیو داری، اینم باید بدونی که داداش اصلیم پیدا شده، مگه نه؟
- در ضمن بیجا کردی که منو می‌پاییدی.
- احمد نزدیکش شد و اخمی کرد.
- واسه یه دختر تنها اصلا خوب نیست این همه جلوی یه ببر زخمی بلبل زبونی کنه، درجریانی که؟
- تبسم سکوت کرد و ترجیح داد چیزی نگوید. حق با او بود، تنها بود و هر اتفاقی ممکن بود رخ دهد.
- مثل دفعات قبل تیرداد یا مرضیه جانش نبود که شجاعت به خرج دهد.
- چرا اینجاایی؟
- اومدم ببینم حال و روزتو وقتی بهت گفتم این یارو داداشت نیست و گوش ندادی.
- خب دیدی! حالا برو.
- الان میرم ولی بدون حالا حالاها باهات کار دارم.
- این را گفت و رفت. چادرش از سرش سر خورد و روی زمین نشست. نمی‌دانست باید چه کاری انجام دهد. باید به مرضیه جانش می‌گفت؟ بدون درنگ وسایلش را جمع کرد و با گرفتن تصمیمی آنی، سمت روستای مرضیه جان، حرکت کرد.
- باید رو در رو صحبت می‌کرد، باید!

فصل چهارم

چشمانش را گشود و به جست و جوی شخصی پرداخت. شخصی که دنیای سیاهش را رنگی کرده بود و حال، او را نمی‌یافت. دست زیر سرش برد و آخی گفت. درد داشت و همچنان تار می‌دید. یاشار نزدیکش شد و او را در آغوش کشید.



- پسر جون به لبم کردی! خداوشکر بهوش اومدی.
- *تیرداد کجاست؟
- بیرونه. خجالت می کشه! یکی نیست بگه اون موقع که زدی لت و پارش کردی باید خجالت می کشیدی!
- یاشار!
- چیه؟
- برو بگو بیاد تو. اینقدرم چرت و پرت نگو.
- بیاد تو که باز نفلت کنه؟
- یاشار!
- باشه بابا. به من چه اصلا!
- بعد از گذشت چند دقیقه، *تیرداد سر به زیر آمد. نمی توانست در چشمان رفیقش نگاه کند.
- اونی که باید سرش زیر باشه و شرمنده، منم نه تو!
- ماه بانو گفت که آروم باشم، گفت حواسم باشه کاری نکنم ولی نشد، نتونستم.
- خوش به حالت که ماه بانو بهت گفت. کاش قبل راه انداختن این بازی یکی به منم می گفت نکن. نزدیکش شد و کنارش نشست.
- به رفاقتمون قسم کاریش نکردم. اصلا پشیمون شدم از کارم، حتی قید پولم زدم.
- چرا؟!
- چون... چون...
- دوستش داشتی؟!
- حیرت زده نگاهش کرد. یعنی خبر داشت؟
- این جوری نگاهم نکن. ماه بانو بهم گفته بود ولی تیرداد... نمی تونم ببخشم. رفیقمی درست اما فکر تبسم رو از سرت بنداز بیرون. شدنی نیست. شدنیم باشه، من نمی دارم.



تیرداد بعد شنیدن حرف هایش، مانند بادکنکی ترکیده، وا رفت. حالا علاوه بر به دست آوردن قلب تبسم، باید او را هم راضی می کرد. کاری تقریباً سخت و نشدنی! لبخندی کم جان به رویش زد و سکوت کرد.

*تیرداد هم ترجیح داد تنهایش بگذارد و با خودش خلوت کند. یاشار خصمانه نگاهش کرد و تهدیدوار گفت:

- چیزی که نگفتی بهش؟!

- نه! فقط گفتم دور تبسمو خط بکشه.

- *تیرداد!

- تو دخالت نکن. رفیقمه، داداشمه، هرچی که هست نباید با ناموسم بازی می کرد. پوزخندی زد و گفت:

- اون با ناموست بازی کرد یا تویی که کارت بازی با دختر مردم بود؟ همین آدم بود که هر بار می خواست جلوتو بگیره. حالا دم از غیرت می زنی؟

بران به سمتش خیز برداشت و مشت محکمی به صورتش کوبید.

- حرف دهننتو بفهم. کارمون اصلاً شبیه هم نبود.

- آره، راست میگی. تو واقعا بازی می دادی و اون واقعا عاشق بود.

خواست بار دیگر مشتت بزند که صدای ماه بانو مانع از کارش شد. در سکوت نظاره گر آنها بود و فقط تاسف می خورد. بدون توجه به آنها داخل بیمارستان رفت و سراغ تیرداد را از پرستاران گرفت. پسرش مظلوم بود و هر بلایی هم سرش می آوردند. به اتاقش که رسید، با چشم بسته و سر باندپیچی شده اش مواجه شد. مادر واقعی اش نبود اما مادرش بود. مادرانه چشمان داغ دیده اش اشکین شد و در کنارش جای گرفت. تیرداد لطافت دستش را که حس کرد، به خیال دستان ظریف تبسم، نامش را صدا زد و با صورت غمگین مادرش روبه رو شد.

- ماه بانو!

- جان ماه بانو؟ ماه بانو بمیره برات که این جور نبینه تو رو.

- خدانکنه مادر، زبونتو گاز بگیر. تو نبودی که من اینقدر کوه نبودم.



- نیومد، نه؟ الهی بمیرم برات!

آهی عمیق کشید و آرام گفت:

- نه.

- درستش می کنم مادر، خودم دستشو می دارم تو دست.

- *تیرداد نمی ذاره.

- دست اون نیست اگه تبسم هم دلش سریده باشه.

- ممکنه عاشقم شه؟

- عاشقش کنی، ممکن میشه عزیزجونم.

گوشه روسری اش را گرفت و بوید.

- دعام کن ماه بانو، فقط دعام کن.

لبخندی زد و چشمانش را باز و بسته کرد و این یعنی داشتن قدرت!

کمی دیگر در کنار تیرداد ماند و برایش لالایی های بچگی اش را خواند تا هر چند کم، اندکی درون پر تشویشش، آرام گیرد. خیلی نگذشت که چشمان او خواب را در آغوش گیرد و آرام گیرد. ماه بانو، ب.وس.ه ای نرم روی پیشانی اش زد و از اتاق خارج شد. یاشار و *تیرداد گوشه ای ایستاده بودند و سخنی نمی گفتند. ماه بانو با هیچ کدامشان حرفی نزد و نادیده شان گرفت. یاشار خواست صدایش بزند که *تیرداد مانع آن شد.

- چته؟

- الان عصبیه. بذار بره. صداش کنی قیامت به پا میشه!

پوزخندی زد و سکوت کرد. اگر در تمام کثافت کاری هایش ماه بانو بود، قطعاً این حوادث پیش نمی آمد. نمی دانست چرا تا این حد از ریفقش کینه به دل گرفته و لج کرده است. فقط مطمئن بود این *تیرداد همیشگی نیست و گرنه با دانستن همه چیز، هیچ وقت دست روی تیردادی که برایشان حکم پدر را داشت، بلند نمی کرد.



سرش روی پای مرضیه بود و تمام ماجرا را تعریف می کرد. با هر یک کلمه، قلبش می سوخت و گلویش را انگار چندین نفر چنگ می گرفتند. مرضیه باز هم نمی دانست چه بگوید! خودش هم گیج شده بود و درک درستی از حوادث نداشت. انگار خواب بود و هیچ چیز را حس نمی کرد!

- پاشو جان مادر، بلند شو. این جوری نکن طاقت ندارم.

- چیکار کنم مرضیه جون؟

...

- شمام ساکتین، مثل یاشار، مثل ماه بانو. هیچ کس هیچی نمیگه. فقط میگن آسیب نزد بهت، ولی چرا من حس می کنم دارم می میرم؟ چرا حس می کنم قلبم می سوزه؟ چرا؟

مرضیه باز مهر سکوت بر لب زد. خودش هم نمی دانست چرا طالع این دختر اینقدر نحس است. دستش را گرفت و او را روی تخت خواباند.

- نمی دونم چی بگم که تسکین پیدا کنه قلبت. طرف کسیم نمی گیرم ولی ماه بانو حرف خوبی زد.

تبسم، عزیزم، دختر گلم، این که اون پسر باید تاوان کارشو ببینه شکی نیست، خودم میرم حقشو می ذارم کف دستش که بفهمه ضربه به دختر من چقدر تاوانش سنگینه ولی فقط یه لحظه فکر کن اگه تیرداد همین قدر مردونگی نداشت، الان کجا و تو چه شرایطی بودی.

این را گفت و از اتاق خارج شد. می دانست دفاع از آن مرد جایز نبود اما وقتی طرز نگاه او را نسبت به تبسم دید، شک کرد. طرز نگاهش عشقی صادقانه را بیان می کرد و از ته قلبش راضی به محکوم کردنش نبود. شاید همان عشق به تبسم مانع از حوادث ممکن بعدی شده بود. باید با تیرداد حرف می زد و اول بابت کار غیرقابل بخششش تاوان می داد و بعد به فکر جبران آن میفتاد.

«- مُسکنم رو بیارین درد دارم

- اونو؟

- اونو:»

چند روزی از بستری شدنش در بیمارستان می گذشت. امروز روز آخرش بود و تبسم به دیدنش نیامده بود. حالش خوب بود و سرش دردی نداشت اما انگار تکه‌ی وجودش را پیدا نمی کرد. شنیده بود پیش



مرضیه است و همین برایش کافی بود که تنها نیست. در این شرایط، معلوم نبود احمد چطور بهر کامل را ببرد. یاشار و *تیرداد را نمی‌یافت و به زحمت، لباس را بر تن کرد. دستش را پشت گردنش کشید و کمی ماساژش داد. تنش کوفته بود و به یک حمام آب گرم نیاز اساسی داشت. کتانی‌اش را که به پا کرد، صدای پای کسی را شنید. حدس زد که یاشار باشد و نامش را صدا زد اما سهراب را پیش رویش دید. در این اوضاع و احوال همین را کم داشت!

- به به! میبینم آش و لاش شدی!

- به نفع تو شد، پس خوشحال باش!

- د نه د، نشد.

صورتش را نزدیک صورت بی‌روح و زرد تیرداد کرد و جدی گفت:

- می‌دونی مهلت آخرشه؟

- آره.

عصای چوبی گران قیمتش را آرام را بر زمین کوبید و خنده‌اش را سر داد. تیرداد متعجب نگاهش کرد.

- نه، خوشم اومد ازت. نقشه می‌کشی نزدیک دختر مردم شی و پولشو بچاپی. پس بچه زرننگ بودی و

رو نمی‌کردی!

خواست جوابش را بدهد که یاشار وارد اتاق شد و محکم و جدی گفت:

- آره، بچه زرننگه. رو نکرد ریا نشه. بالاخره استادش شما بودی، نخواست یه وقت حس کنی کمتری!

سهراب سرخ شد و با خنده‌ای هیستریک نگاهش می‌کرد.

- یاشار تویی؟

- با اجازه!

- شنیدم اون یکیتون زنده‌ست!

- درست شنیدی. حالا برو طلبتو از اون بگیر، نه این.

کلاه مشکی به اصطلاح بابا کرمی‌اش را بر روی دستش چرخاند و روی تخت کناری نشست.

- نه، ببین بچه...

- بچه رو گازه!



- بلبل زبونی نکن یه وقت دیدی زبون نداری. درضمن، یه قراری داریم ما و رفیقت که باید بی حساب شیم.

یاشار همانند ببری زخمی شده بود. بس بود هرچه شکستن کاسه و کوزه‌ها بر تیرداد و دم نزدن. خواست باز جوابش را بدهد و ساکتش کند که تیرداد مانعش شد. هنوز یادش نرفته بود جان یاشار وسط معامله است و ریسک کردن جایز نبود. سهراب از جای بلند شد و پالتوی مشکی بلندش را بست. بار آخر به چشمان تیرداد نگاه دوخت و هشدارهای آخر را به او داد. دندان‌هایش را روی هم سایید و دست بر شانه‌ی یاشار گذاشت تا بلند شود. هنوز سرگیجه داشت و گاهی تار می‌دید.

- نداشتی جوابشو بدم. مرتیکه بزمجه!

- یاشار! شروع نکن ارواح جدت!

- باشه بابا. توام هی منو همه‌ش خفه کن.

لبخند کم جانی زد و در راهرو با *تیرداد روبه‌رو شد.

- تبسم رو دیدی؟

- نه. به وقتش.

- کجا می‌بریم؟

- خونه ماه بانو.

سری تکان داد و همراهشان سوار تاکسی شد. سرش را به صندلی تکیه داد و چشمان خسته‌اش را بست. تازه شروع جنگی نابرابر بود!

- پول سهرابو بده بهش.

- نشنیدی مگه؟ گفت بین خودش و تیرداد.

- خوبه بدهی توعه! اونموقع که مشت می‌کوبیدی به صورت تیرداد، می‌زدی دکور این یارو رو

می‌آوردی پایین می‌شدی رفیق، برادر جان!

برادر جان را به تمسخر بیان کرد و *تیرداد را هم جری!

- بس کنید. با دوتاتونم. بنیدین بذارین بکپم. منو رسوندین خونه، برین همو بکشین!



یاشار و *تیرداد سکوت کرده و تا مقصد حرفی نزدند! موزیکی آرام در حال پخش بود و تیرداد در فکر تبسم. می توانست دوباره او را ببیند؟ لـ*مسمش کند؟ در آغـ*وشش بکشد؟ چشمانش چه؟ له له می زد برای دیدن چشمان معصوم نگارش. آرام از چشمان مشکی اش قطره ای چکید و سریع قبل متوجه شدن کسی پاکش کرد. دلش کوچولویش را می خواست و دستش جایی بند نبود. با ایستادن تاکسی، از حال و هوای غمگینش در آمد و دوباره همان تیرداد شد. دم در ایستاد تا آن دو هم بیایند.

– *تیرداد داخل نمیاد؟

– نه!

– کجا می مونه پس؟

– می خواد بره پیش خواهرش.

آخ! امان از خواهرش که دنیای این دیوانه و مرهم زخم هایش شده بود.

– می خوای بگم ببرت؟

– نه.

گفت نه و جانش در رفت. گفت نه و کمرش خم شد. گفت نه و قلبش از تپیدن ایستاد. حیف که هیچ کس نمی فهمید. در را باز کرد که داخل شود اما با حرف *تیرداد دستانش مشت و چشمانش از درد بسته شد.

– یادت نره تبسم بی تبسم. زندگیت، لحظه هات، رویات، همه چیتو بدون تبسم بخواه.

این پسر کمر به قتل او زده بود و کوتاه هم نمی آمد. یاشار هوفی کشید و لگد محکمی به در کوباند. نمی فهمید چه مرگش شده که این چنین تیشه به ریشه ی تیرداد می زند.

– بیا داخل، بیا. اونو ول کن، رو هوا شر و ور زیاد میگه. توجه نکن.

اما فقط به یک چیز می اندیشید. با زندگی بدون تبسم چه کند؟

با متانت داخل خانه شد و سلامی به مرضیه داد. نگاهی اجمالی به خانه ی ساده اما گرم او کرد که جز دکوراسیونی سنتی و به دور از تجملات، چیزی ندید. پدرش خوب کسی را برای مادری کردن انتخاب کرده بود.



مرضیه از او استقبال نسبتاً خوبی کرد اما ته قلبش از این پسر که تا به الان ندیده بود، دلگیر بود. شاید مقصر تمام اتفاقات خود او بود و بس!

- تبسم...

- تو اتاقه.

- ممنون.

احساس راحتی نمی کرد. نه با این خانه و نه با این زن! شاید غیرتش قبول نمی کرد کسی را جای مادرش فرض کند. پشت در ایستاد و نفس عمیقی کشید. مکثی کرد و سپس تقه‌ای به در زد. بعد از شنیدن صدای ضعیف تبسم که اجازه ورود داد، داخل اتاق شد.

اتاق کوچک و نامرتب خواهرش! همه چیز روی زمین پخش بود و قطعاً شتر با بارش گم می شد! با دقت قدم برمی داشت که مبادا پایش روی وسایل خواهرش برود و چیزی بشکند یا خراب شود. با هر زحمتی که بود، خود را به تخت او رساند و کنارش نشست.

من من می کرد و حرفی برای گفتن نداشت. اصلاً نمی دانست از کجا باید شروع کند. دستانش را به هم گره زد و شروع به حرف زدن کرد.

- سلام!

تبسم حتی سرش را بالا نیاورد! دیگر کسی را باور نداشت. حتی نمی خواست کسی را ببیند.

- از کجا می دونستید اینجام؟

- اول سرتو بیار بالا! نمی خوام ببینی منو بعد این همه سال؟ دوم جواب سلام واجبه! از حاج حسین بعیده که اینا رو یادت نداده باشه. سوم آدرستو از خود مرضیه خانم گرفتم و شمارهش رو از ماه بانو، یعنی ماه بانو از تیرداد گرفتم.

تبسم با شنیدن نام تیرداد سرش را بالا آورد و بی تاب پرسید:

- ح... حالش چطوره؟

- مرخص شده. نگرانش نباش.

تبسم از روی استرس موهایش را کنار زد که سوختگی اش نمایان شد و توجه *تیرداد را جلب کرد.

- صورتت...



پوزخندی زد و گفت:

- اون روزی که مامان داشت می‌رفت و من و بابا رو ترک می‌کرد، دنبالتون دویدم که نرین، که لااقل منم ببرین ولی توجهی نکردین. تنور کنار خیابون روستا رو یادته؟
- کمی اندیشید تا آن تنور را به خاطر آورد. بعد از کمی سکوت گفت:
- همونی که زنای روستامون نون می‌پختن؟
- آره. پام پیچ خورد چون خیلی دویده بودم و تعادل بهم ریخت و صورتم خورد به تنور داغ.
- *تیرداد متاثر از شنیدن حقیقت، دستش را جلو برد تا جای زخم را لمس کند و خواهرش را در آغوش بگیرد اما تبسم خودش را عقب کشید و مانع از این کار شد.
- نترس! کاریت ندارم فقط خواستم آرومت کنم.
- نیازی نیست. تموم شد حرفاتون؟
- باهام راحت باش، می‌دونم سخته، می‌دونم باور من غیرممکنه اما قرار نیست دیگه کسی بازیت بده.
- حرف ماه بانو رو که قبول داری؟
- حرفش سنده برام که الان اینجا می‌گره اجازه نمی‌دادم بیای دیدنم.
- *تیرداد لبخندی به لب آورد و به چهره‌ی خواهرش نگاه دوخت. صورتش هنوز گرد و سفید بود و لب‌هایش کوچک و سرخ. یادش بود که عاشق چشمان معصومش بود و هم‌چنان همان معصومیت، هویدا بود. از جایش برخاست و سمت در رفت اما قبل خارج شدن، سوالی پرسید:
- جایی رفتی برای صورتت؟
- می‌دونستید دارید با سوالاتون اذیت می‌کنید؟!
- فقط سوال بود! نمی‌خواستم اذیت کنم. درضمن دختری! زیباییت به چهره‌ته.
- تبسم پوزخندی زد. واقعا برادرش بود! هنوز اخلاق مزخرف و پوچش را داشت.
- چقدر بینتون فرقه! یکیتون هرجوری که باشی رو قبول داره و اون یکی نه! یکیتون اونقدر شعور داره که چیزی نپرسه و اون یکی نه! یکیتون اونقدر شخصیت داره که به روش نیاره و همه جوهره حواسش باشه بقیه هم اذیتش نکنن بابت این قضیه و اون یکی نه. واقعا که فقط اسماتون شبیهه نه خودتون!



*تیرداد جوابی برای پاسخ به این حرف تبسم نیافت و بدون هیچ گونه جوابی اتاق را ترک کرد. پس تیرداد واقعا هوای خواهرش را داشت! برعکس او که همان ابتدا همه چیز را خراب کرد.

چشمانش را بسته بود و ساعدش را روی چشمانش قرار داده بود که با حس کردن کسی در کنارش، دستش را برداشت و با اخم محو بخاطر برخورد نور با چشمانش، به ماه بانو که برایش آب پرتقال آورده بود، زل زد.

لیوان را گرفت و اندکی از آن را خورد.

- دستت مرسی. آخیش، اصلا نفسم جا اومد.

- نوش جونت مادر، ببرم برای یاشارم تا باز دادش درنیومده که تیرداد رو بیشتر دوست داری!

- نه، بده من ببرم. اینقدر این پله ها رو بالا پایین نکن.

- نمی خواد. تو خودت مریضی، بشین استراحت کن.

- دورت بگردم، این همه استراحت کردم دیگه. سرمم گیج نمیره، چشمم قشنگ می بین، اینا! ببین

چه خوشگل خانمی پیش رومه!

- بلند شو بچه، مزه نریز! بگیر ببر اگه می خوای ببری تا غرغرش شروع نشده.

دستانش را روی چشمانش گذاشت و چشمی را آرام بیان کرد. سینی لیوان را برداشت و در همان حال خطاب به ماه بانو گفت:

- اینقدر لی لی به لالای این شازدهت نذار! فردا پس فردا زنش می فرستتش پیش خودت، تا ابد می

مونه ور دلت میشه بلای جونت.

ماه بانو خنده ای کرد و چیزی نگفت. تیرداد هنوز چشمانش غم داشت و داشت تظاهر می کرد. مادر بود

و از چشمانش پی به همه چیز می برد. تیرداد تقه ای به در زد و داخل شد.

- یاشار! پاشو آب پرتقال.

چند ثانیه ای مکث کرد و دید جواب نمی دهد. چند بار صدایش زد و سر آخر، محکم او را از تخت پایین

انداخت! یاشار، شوک زده نگاهی به او انداخت و گیج و منگ بود.

- هی صدات می زنم جواب بده دیگه!



- د آخه وحشی من! نمی بینی تو گوش صاحب مرده من هندزفریه؟
- نه!

- خب به سلامتی جدی جدی کور شدی.
یاشار ناگهان چشمش به آب پرتقال افتاد و باذوق لیوان را یک ضرب سر کشید!
- ماشالا پهلون!
یاشار آستین تیشرتش را بالا داد و بازوهای نداشته اش را بوسید!
- دیگه داداچ یاشاره داداچ!

تیرداد مردد از پرسیدن سوالی، این پا و آن پا می کرد که یاشار پیش دستی کرده و گفت:
- اومدن، یعنی دیروز برگشت.
- اینقدر تابلوعم که تو هم فهمیدی؟
- اول اینکه من به این خوبی! بعدشم مشخصه دیگه.
سمت یاشار رفت و او را در آغوش کشید.
- دمت گرم پسر!

- یه ب*وس بده ب عمو!
- پاشو گم شو نبینمت. بی لیاقت.
خواست از اتاق خارج شود که یاشار گفت:
- خوشحالم که حتی به تظاهر شده بهتر شدی. نگران نباش، تبسم مال خودته یعنی باید باشه.
تیرداد رویش را سمت او کرد و لبخند مهربانی زد.
- ممنون پسر!

روی زمین کنار کنج دیوار نشست. بی قرار بود و مرتب در جایش جا به جا می شد. می دانست طاقت بی خبری و بلا تکلیفی را ندارد. بعد از کلنجار رفتن با خودش، تصمیم گرفت به دیدن تبسم برود و شده برای آخرین بار خود را خلاص کند. آن قدر عجله داشت و بی تاب بود که حتی لباس هایش را هم عوض نکرد و با همان شلوار ورزشی طوسی و تیشرت خط دار سفیدش راهی خانه آنها شد.



پاهایش را آن قدر بر روی زمین می کوبید که هر آن ممکن بود زمین را بشکافد! سر کوچه که رسید، سرعتش از لاک پشت هم کمتر شد و ترجیح داد با مورچه ها هم گام شود! از پیشونی اش عرق می ریخت و دستانش برای اولین بار می لرزید. چند نفس عمیق کشید تا صدای تپش قلب و نبض کنار شقیقه اش آرام گیرد. کمی سرگیجه داشت که قطعاً نیمی از آن بخاطر ضربه و باقیش ضعف از استرس او بود. بالاخره گام هایش سرعت گرفتند و خود را به در خانه آنها رساندند.

برای زنگ زدن تعلل داشت و نمی دانست چکار کند. در حال این پا و آن پا کردن بود که مرضیه خانم را دید. از خجالت یا از شرم را نمی دانست اما سرش را پایین انداخت و مهر سکوت بر لبان خشک شده اش زد. مرضیه شماتت وار به او نگاه دوخت و سیلی محکمی به صورت رنج کشیده اش کوباند. - اینو زدم بخاطر اینکه اشک دخترمو درآوردی. بخاطر این که باعث شدی دخترم عذاب بکشد. تو سر سفره ما غذا خوردی تیرداد! نمکدون شکستی پسر، بد هم شکستی. تمام حرمت ها رو از بین بردی. چرا؟ چه بدی در حقت کردیم، هان؟ - من... یعنی...

نمی توانست حرف بزند. کلمات را نمی شناخت. صورتش زرد شده بود و سرگیجه اش هم شدت گرفته بود. مرضیه متوجه حال او شده بود و سعی کرد خشم خود را کنترل کند. یادش نرفته بود که این پسر خیلی هم گناهکار نیست. خواست داخل خانه شود که تیرداد نگذاشت.

- مرضیه خانم... می دونم از نظر شما آدم عو*ضی ای هستم. حقم دارید ولی به همون خدای بالاسرم قصدم بد نبود یعنی نمی دونم خودمم، خیریت کردم ولی الان دل لامصبم گیره. تو رو ارواح حاج حسین صداش کنید بیاد من از خودم دفاع کنم.

مرضیه سکوت کرد. از چشمان بخار گرفته اش می دانست عاشق است. اصلاً عاشق نبود که هوای تبسم را نداشت. بدون گفتن حرفی در را باز کرد و قبل بستن آن حرفی به تیرداد زد که کورسویی از امید در درون قلب عاشقش روشن شد.

- صبر کن باهاش صحبت کنم.

نیم ساعتی را جلوی در نشسته بود و از استرس و ترس با موهایش بازی می کرد. پاهایش خواب رفته بود و به همین علت از جایش برخاست و کمی در همان ده متر فضای ناچیز، قدم زد. سرش کمی



می سوخت. باید باندش را عوض می کرد. خم شد تا خاک شلوارش را بتکاند که در باز شد و صورت مغموم تبسم نمایان شد. قلبش به شدت می کوبید! بالاخره بانوی روزهای رنگی اش را دید. جلو رفت و روبرویش قرار گرفت. چادرش را نامرتب سرش گذاشته بود و موهای ژولیده اش مشخص بود. خنده اش گرفته بود اما اصلا جای خندیدن نبود! دستانش را درهم گره زد و به صورت اخمалوی او چشم دوخت. - سلام.

تبسم به تکان سر اکتفا کرد و چیزی نگفت.

- تبسم از کجا شروع کنم رو نمی دونم ولی واقعا متاسفم. اصلا نمی دونم چی بگم.

- نیازی نیست چیزی بگی. هرچی لازم بود رو هم شنیدم هم فهمیدم. حالم برو. نمی خوام ببینمت.

خواست در را ببندد که تیرداد نگرش داشت و نزدیکش شد.

- اون چیزی که دلت گفت هم شنیدی و فهمیدی؟ فهمیدی این پول رو برای خودم نخواستم که بشه دزدی؟ فهمیدی ازت سوءاستفاده نکردم که بشم یه آدم کثیف؟ فهمیدی دوستت دارم که بشه عشق؟

خم شد و چادرش را در دستانش گرفت و بو کشید. بوی کوچولویش را می داد.

- هرجوری بشه، هرچقدر زمان بیره، مال من میشی. نه دنیا رو بهم می ریزم نه جایو خراب می کنم.

مثل مرد می جنگم تا تو همین دنیا باهات بمونم. اشتباه کردم تاوانشم با همین نبود چند روزت دادم. از جهنم بدتر بود وقتی نبودی که خنده هاتو، حرفاتو، صداتو، اصلا همه چیتو ببینم و بشنوم. اگه کم تاوان دادم، بیشترش کن. اونقدر تاوان میدم که ته قلبت سبک شه و باهام صاف شی تا بتونی تو قلبت راهم بدی.

چشمان مشکی تبسم به اشک نشست و تنها نظاره گر او بود. نمی دانست باید تحت تاثیر قرار بگیرد و باز به او اعتماد کند یا نه. تیرداد با انگشتانش اشک سر خورده روی صورتش را پاک کرد و روی دو پایش نشست.

- تبسم از اعتمادت سوءاستفاده نکردم. آره دروغ گفتم ولی احساسات رو بازی ندادم. فقط می خوام باز بهم فرصت بدی تا الان خود منو نه به عنوان برادر بلکه به عنوان کسی که می خواد بشناسی. هوم؟ با صدایی ضعیف گفت:



- باید فکر کنم. باید ببینم می‌تونم بهت اعتماد کنم یا نه.

لبخند کم جانی زد و گفت:

- هر چقدر می‌خوای فکر کن. الانم میرم تا بتونی درست فکر کنی. فقط احمد...

- *تیرداد به حسابش رسید. همه چیو می‌دونست و کاری کرد که دیگه پیداش نشه.

- دمش گرم! خداروشکر! تبسم، یادت نره من دشمنت نیستم.

- اوهوم.

تیرداد، آرام آرام تصویر تبسم را گم کرد و راه بیمارستان را در پیش گرفت تا به سرش رسیدگی کند.

در را آرام بست و نفس عمیقی کشید تا اشک از چشمانش جاری نشود. روی زمین سر خورد و به دروازه تکیه زد. پشت هم نفس عمیق می‌کشید و به حرف‌های تیرداد فکر می‌کرد. دو راهی سختی بود؛ از یک طرف برادرش و از طرف دیگر تیرداد! در عالم افکار خویش غرق بود که پاهای برادرش را روبرویش دید. لبخندی به رویش زد و کنارش جای گرفت. دستان ظریف خواهرش را آرام در دستان مردانه‌اش گذاشت و نوازش کرد.

- می‌دونی تبسم... من تنها بزرگ شدم. مامان که زود مرد و بابا هم که پیش تو بود. نمی‌دونم

چطوری و کجا خدا نگاهشو سمتم کرد و تیرداد و یاشار رو بهم داد. یه مادر دیگه محبت کرد بهم و باعث شد بفهمم هنوزم بنده‌ی خدام.

مکثی کرد و نفس عمیقی کشید. انگار به آن دوران بازگشته بود و طعم دوران کودکی‌اش را مزه مزه می‌کرد.

- تند رفتم، یعنی مقصر من بودم. راستش یادمه همیشه به یاشار می‌گفتم چی میشه اگه جای من

تیرداد برادرت باشه؟! چون واقعا اونی که باید می‌شدم، نشدم. کارم شده بود دخت*ربازی و ق*مار.

همیشه م تیرداد جورم رو می‌کشید و نگاه‌های شماتت بار ماه بانو نصیبم می‌شد. فکر می‌کردم اینام

منو پس می‌زنن ولی نزدن. خیلی بد کردم در حق مادری که از صدتا مادر، مادرتر بود و رفیقی که شده

بود پدرم. تیرداد حرف نداره. دورادور خبر داشتیم از همه چی. خیالمم تخت بود که یه مرد رو کنارت



داری و تونستم به اونایی که باید، یه درس درست و درمون بدم. اینارم گفتم که بدونی یه مرد رو بخاطر یه نامردی مثل من از دست ندی.

لبخندی به روی صورت رنگ پریده تبسم زد و موهای نامرتبش را اندکی نظم داد. پاهایش به حرکت درآمده بودند که تبسم مانع شد و گفت:

- تو جای من بودی حاضر می شدی به کسی که بازیت داده و اعتمادت رو لکه دار کرده اعتماد کنی؟

- من اگه جات بودم به مردی که بخاطر یه عو*ضی خودشو انداخت تو دل آتیش و تهمش اونقدر

شرف داشت که نذاره آب تو دلم تکون بخوره و همیشه حمایت می کرد، آره! چرا که نه!

- تو تا دیروز می خواستی بکشیش حالا پشتش در اومدی؟

- بحث من و اون فرق داره. بحث ما بحث انتظاره. من انتظار نداشتم بخواد این کارو کنه. هرچند که

خودم این فکرو انداختم تو سر یاشار بس که به شوخی می گفتم کاش جامون عوض می شد!

- اون وقت بحث من و اون چیه؟

- بحث شما بحث دله که باید ببینی دلت چی می گه خواهر کوچولو.

کارش با تبسم تمام شده بود. حالا باید با رفیقش دلش را صاف می کرد. هرچقدر هم عصبی بود،

نمی توانست از رفیق عزیزتر از جانش این همه مدت کینه به دل بگیرد. مخصوصا که تحمل غم نگاه

تیرداد و ماه بانو را نداشت. گوشی اش را برداشت به تیرداد زنگ زد.

- سلام!

انگار باور نداشت به او زنگ زده! با ناباوری پاسخش را داد:

- سلام!

- یه سری حرف دارم باهات. امشب بیا همون پارکی که پاتوقش کرده بودیم. یادته که؟

- آ...آره.

- منتظرتم، فعلا.

- فعلا!

تا شب یه چند ساعتی وقت داشت و تصمیم گرفت استراحت کند که شب سختی را پیش رویش

داشت!



موهایش را داشت شانه می زد که یاشار طبق معمول بدون در زدن داخل شد!

همانطور که سیب را گاز می زد، پرسید:

- کجا به سلامتی؟! خوشتیپ کردیا کلک!

- *تیرداد زنگ زد. گفت می خواد ببینتم.

سیب در گلوی یاشار پرید و به سرفه افتاد.

- خدا رحم کنه! نگفت چرا؟

- یه سری حرف داره باهام. گفت برم همون پارک همیشگی.

- برو رفیق، برو. اگه تا دو ساعت دیگه برنگشتی با پلیس میام لااقل جنازهت رو نخوره!

- یاشار!

- باشه، لال میشم. لال!

لبخندی زد و از اتاق خارج شد ولی قبل رفتن رو به یاشار گفت:

- نبینم باز همه چیز رو بذاری کف دست ماه بانو!

- چپس!

- چپس نه، چشم!

- مهم نیته داداش. برو که جنگ جهانی سوم رو رقم بزنی!

- کاش می داشتم سهراب زبونتو ببره راحت شم.

یاشار زیر لب غرغر می کرد و تیرداد آرام می خندید. خیلی وقت بود این گونه از ته دل لبخند عمیق نزده

بود. نگاهی به ساعت انداخت و بعد از خداحافظی از ماه بانو، سمت مکان مقرر شده رفت. در دلش خدا

را صدا کرد و خواست دیوار کجش، جای فروریختن محکم شود.

به پارک رسید و *تیرداد را دید که زودتر از او رسیده است. نزدیکش شد و کنارش نشست.

- زود اومدی.

- آره. یه نیم ساعتی میشه اینجام و خاطراتمون رو مرور می کنم.



چند لحظه ای به سکوت گذشت و تیرداد سکوت را شکست:

- گفتی حرف داری باهام.

- آره. ولی نمی دونم از کجا شروع کنم ولی خب... بابت سرت معذرت می خوام. منو می شناسی عصبی شم نمی فهمم چیزی رو.

- حق میدم بهت. شاید من جات بودم بدتر می کردم.

- نه بابا، تو اوج عصبانیت یه داد نزدی سرمون داداش. راستش دلخور بودم ازت، با اینکه موندنت پیش تبسم بهم قوت قلب می داد که به حساب سهراب و اون احمد کث*افت برسم ولی بازم دلخور بودم. ماه بانو می گفت تبسم خوب جاییه. راستم می گفت ولی ناموسمه. رفیقی درست، مردی درست، داداشمی درست ولی غریبه بودی برای خواهرم و داشتی باهانش زندگی می کردی.

- بازم حق میدم بهت. خودمم نمی فهمم چرا عقلم کار نکرد و این کارو کردم.

- وسط حرفم نپر! رشته کلامم از دستم در میره. این مدتی که نبودم، خیلی چیزا فهمیدم. مثلاً احمد زن داشت و باز دنبال دختر مردم بود. سهرابی که وجدانش شده بود پول و پول شده بود وجدانش! نبودنم فرصتی شد تا مدرک گیر بیارم و پای کث*یف احمد رو از زندگی خواهرم بکشم بیرون و شرش رو کم کنم. بعد اون می موند سهراب که چند روز پیش زمینا رو فروختم و پولشو دادم. هرچند داد و قال راه انداخت ولی خب ازش آتو گرفته بودم. تو کار پخش مو*اد بود بی*ش*رف. واسه همین دهنشو بست.

- از این کارام بلد بودی؟ نه، خوشم اومد.

- دست پرورده خودتم. تو هم ذهنت شده بود خواهرم وگرنه زودتر از من همه شون رو می فهمیدی. الان اینجام که بگم ازت ناراحتم درست ولی این ناراحتی رو خودمون حل می کنیم و دخیلی به تو و تبسم نداره.

- ماه بانو باهات حرف زده، نه؟

- مشخصه؟

- خیلی تابلویی! حرف گوش کنم شدی.



- سرم به سنگ خورده. اینم بگم از الان به بعد ریش و قیچی دست خودته. بهت حس داره ولی عمیق نیست که بخاطر ضربه‌ای که خورده ازته. دلش چرکین شده ازت. از دلش دریبار. راضی نیستم به این وصلت اما ناراضیم نیستم. لج کردم چون عصبی بودم ازت و خواستم مثلاً تنبیهت کنم ولی بیشتر که دقت کردم دیدم اونی که باید تنبیه شه منم نه تو.

- بزرگ شدی *تیرداد. فکر نمی‌کردم عاقل شدنتو ببینم.

- تو بزرگم کردی. یادم نرفته گفתי به دشمنم بی‌احترامی نکنم، چه برسه تو که مثل سایه‌می. تیرداد دستش را روی شانه او انداخت و بغلش کرد. دلش تنگ شده بود. تا همین چند روز پیش فکر می‌کرد او مرده است و حالا انگار خدا بالاخره دستانش را محکم گرفته بود.

- نگاه کن جان من! دارین دل و قلوه میدین؟

- یاشار!

- مرد! منو باش نگران بودم نکنه لت و پار کردین همو بدو بدو رسوندم خودمو. هردویشان سمت او رفتند و در آغوش کشیدند.

- چیه؟ باز چی شده که فیلم هندیش کردین؟ بگین طاقتشو دارم!

لبخندی به رویش زدند و بدون پاسخ دادن به او روی چمن دراز کشیدند. یاشار هم وسطشان آمد و نشست.

- خاطرات قدیم محاله یادم بره! حالا میگم عروسی داریم یا نه؟

تیرداد موهایش را کشید و گفت:

- احتمالاً.

یاشار بشکنی زد و او هم دراز کشید و به آسمان مشکی خیره شد. یعنی همه چیز ختم به خیر شده بود؟

پیراهن جذب سفیدش را همراه با شلوار خاکستری به تن کرد. روی پیراهنش هم یاشار به زور جلیقه همرنگ شلوارش تنش کرد! موهایش را کمی با ژل حالت داد و یقه پیراهنش را مرتب کرد. نفس بلندی کشید. قلبش به تب و تاب افتاده بود و از استرس دستانش عرق کرده بود. می‌ترسید!



می‌خواست به دیدن تبسم برود و با او دوباره صحبت کند. راضی نبود اما ناراضی هم نبود! ظاهراً هم ماه بانو، هم مرضیه خانم با او صحبت کرده بودند و تا حد زیادی قانع شده بود. قرار بود برود به دیدن بانویش تا همان یک ذره کدورت را هم از بین ببرد. از پله‌ها که پایین آمد، ماه بانو را قرآن به دست دید. خم شد و دستان پر مهرش را ب*وسید.

- نوکرتم به مولا.

- برو پسر، همه چی درست میشه.

- مگه میشه شما بگی درست میشه و درست نشه؟

قرآن را بالا نگه داشت و تیرداد از زیرش رد شد. یاشار از ذوق بشکن می‌زد و آواز می‌خواند. تیرداد در را باز کرد و بالاخره بیرون رفت. دستانش را به هم‌دیگر گره زده بود و آب دهانش را مرتب قورت می‌داد. سر راه دسته گلی زیبا از رنگ‌های متنوع رز خرید و به سمت مقصد حرکت کرد. سر کوچه، *تیرداد را دید که منتظر اوست.

سمتش گام برداشت و در آغ*وشش کشید.

- داداش خیلی نوکرتم.

- برو پسر، برو! خودتو لوس نکن که خواهرم رو نمیدم بهت.

- چشم!

- نگران نباش تیرداد. بهش فرصت بده فقط.

- بازم چشم!

با دست لرزان زنگ را فشرد و داخل خانه‌ای شد که برای اولین توانست مفهوم خانواده را درک کند. زیر لب آرام سلام داد و گل را دست مرضیه خانم سپرد. قبل از اینکه پیش تبسم برود رو به مرضیه خانم کرد و گفت:

- ممنونم!

- نیازی به تشکر نیست. درسته اشتباه کردی ولی تو هم جای پسرمی.

لبخندی زد و روی مبل روبروی تبسم نشست.

نمی‌دانست چه بگوید! تبسم همچنان نگاهش نمی‌کرد و او چشمان کوچولوش را می‌خواست.



- اومم... خوب...

- قبول کردم بیای چون مرضیه جون خواست ازم، چون ماه بانو خواست ازم، چون داداشم خواست ازم،

چون...

- خودت نخواستی؟

تبسم سکوت کرد و تیرداد سکوتش را پای خواستنش گذاشت!

- پس خواستی!

- هنوز بهت اعتماد ندارم. هنوز دلم باهات صاف نشده.

- صاف نشدن دلت رو قبول دارم، حق داری ولی اعتماد چی؟ این همه مدت گذشت. واقعا بهم اعتماد

نداری؟

- نه! یعنی دارم ولی... خوب...

- داری ناز می کنی؟

چشمان تبسم بالاخره نمایان شد و گردشده به تیردادی که شیطان نگاهش می کرد، خیره شد. جلوی

خودش را گرفته بود تا نخندد اما لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بست که از چشم تیرداد دور نماند.

- اومدم اینجا تا حرفای تکراری رو باز بزنم چون یه سری حرفای تکراری زدنش نیازه. من خانواده

نداشتم و تو پرورشگاه بودم تا اینکه ماه بانو من رو پیش خودش برد. اونجا تونستم بفهمم که کیم و

کجام. تلاشم رو کردم تا شرمنده محبت های مادرم نشم و رشته تربیت رو انتخاب کردم. چون انرژی،

خشمم، غم رو با ضربه زدن به توپ خالی می کردم. وقتی اومدم خونه تون فهمیدم اینکه میگن خونه

باید بوی زندگی بده یعنی چی. اینکه هرروز صبح یه خانم کوچولو با دستای ظریفش برات غذا بپزه و

مراقبت باشه یعنی چی. وقتی قلبم برات لرزید، فهمیدم عشق یعنی چی. می بینی؟ من همه چیو با تو

فهمیدم.

تبسم با دقت به حرف هایش گوش سپرده بود و حرف نمی زد. حس کرد بی انصافی است اگر از همان

احساس اندکش به او نگوید.



- منم وقتی حمایتای تو رو دیدم فهمیدم اینکه میگو چه خوبه یکی باشه تو زندگیت و هر لحظه حواسش باشه بهت یعنی چی. همیشه مراقبم بودی، همیشه هوامو داشتی. یه وقتا با خودم می گفتم کاش داداشم نبودى که...

- نبودم! این حرفایی که زدی یعنی بهم اعتماد داری تبسم. یعنی تو روایات منو تصور کردی. فقط الان از دستم دلگیری.

تبسم سرش را به نشانه تایید تکان داد.

تیرداد نزدیکش شد و در چشمانش خیره شد.

- دیگه نمی دارم همچین اتفاقی برات بیفته. قول شرف میدم از اعتمادت سوءاستفاده نکنم. قبوله؟ با تردید گفت:

- قول میدی؟

- قول مردونه میدم.

- پس قبوله.

همه در حیاط دل انگیز ماه بانو نشسته بودند. تیرداد و یاشار روی تخت چوبی گوشه حیاط و تبسم و مرضیه هم روی حصیر قدیمی و قرمز رنگ ماه بانو. *تیرداد در کنار منقل، در حال باد زدن آتش بود و ماه بانو هم در آشپزخانه کوچکش، برای میهمانانش چای می ریخت. همه چیز آرام بود و به دور از هرگونه تشویش. تیرداد یواشکی نگاهش را به دلبرش می داد و یاشار مدام تیکه بارانش می کرد! ماه بانو با آن پیراهن گل گلی اش، سینی به دست کنار تبسم نشست و با کمک او به همه استکان چای را داد. ب.وس.ه ای روی پیشانی عروسش زد و آیه ای زیر لب برایش خواند تا چشم بد از همه شان دور شود.

- تبسم جان، مشکلی نداری اگه تاریخ عقدتونو مشخص کنیم یا هنوز وقت میای؟

با صورت سرخ و سری پایین، رو به ماه بانو گفت:

- هنوز تردید دارم.

- عیب نداره مادر جان. تردید کم جزء زندگیه. فقط نذار ریشه کنه و کل زندگیتو تحت تاثیر قرار بده.



- چشم.

- بی بلا. حالا مشخص کنم یا نه؟

- هرچی خودتون صلاح می دونید.

ماه بانو دستی به روسری حریرش کشید و پسرانش را صدا زد. تیرداد را کنار خود نشاند و لبخندی مهربانانه به رویش زد. بعد از اینکه از مرضیه اجازه خواست، دست تبسم و تیرداد را گرفت و گفت: - الهی شکر که همه چی ختم به خیر شد و این دوتا جوون دلشون باهم یکی شد. اگه خدا بخواد آخر همین هفته تاریخ عقدشون باشه که این شازده پسر من یه نفس راحت بکشه.

تیرداد، ذوق زده گونه‌ی مادرش را بوسید و تشکری از مرضیه خانم کرد. دل در دلش نبود. کوچولوش مال او می‌شد! گونه‌های تبسم رنگ گرفته بودند و همرنگ انارهای شب چله شده بودند. تیرداد خودش را کنار او رساند و لپش را کشید! - اینا کار من نیست! کار دله!

از جیبش، جعبه‌ی کوچک و مخملی بنفش رنگی در آورد که حلقه ظریف و زیبایی خودنمایی می‌کرد. تیرداد، بعد از کسب اجازه از بقیه، حلقه تک نگینی را که دور آن یک لایه ظریف نگین کاری شده بود را در انگشت کوچک و کشیده تبسم گذاشت. دستانش را در دستش گرفت و لب زد: - به همین عشق که راحت به دست نیومد قسم، نمی‌ذارم یه لحظه هم از بودنت کنارم پشیمون شی. تبسم سرش را بالا آورد و دستان تیرداد را محکم‌تر گرفت و چشمانش را باز و بسته کرد.

حالا واقعا همه چیز ختم به خیر شده بود

«باید کسی باشد،

که به خواب هایت سرک بکشد

جای فصل‌ها را عوض کند

ستاره‌ها را بچیند روی بالشت

دردهایت را بتکاند

ترس‌هایت را فراری دهد

دست به موهایت بکشد



و آرام در آغوش بگیردت و بگوید

آرام بخواب

بیدار که شدی، من اینجا هستم!

عادل دانتیسم»

پایان

۹:۲۶ -

سخن پایانی:

نمی‌دونم باید بگم سلام یا خداحافظ! فاکتور که بگیریم میشه یه چیزی مثل های بای! به همین سرعت!

دوست داشتم یه سری چیزا رو آخر این رمان بگم.

اول از همه کسانی که من رو شرمنده کردن و منت گذاشتن و تا آخر این رمان همراهیم کردن، یه تشکر خیلی خیلی ویژه دارم. شاید اگه حضور شماها نبود، هیچ وقت شجاعت ادامه دادنشو نداشتم.

دوم از تموم کسانی که وقت گذاشتن و خط به خط این داستان رو با دقت خوندن و نقدش کردن هم یه تشکر دلبرانه می‌کنم. شاید اگه همون نقدهای شما نبود، اینقدر نکته یاد نمی‌گرفتم.

سوم از همه عزیزانی که قراره وقت بذارن و بخوننش هم سپاسگزاری می‌کنم. امیدوارم این رمان اونقدر خوب باشه که شرمنده وقت و چشمای خوشگل شما نشم.

در آخر می‌دونم این رمان نقطه ضعف‌های زیادی داره و تمومش رو با جون و دل قبول دارم. قول میدم اگه باز جرئت کردم و قلم گرفتم دستم خیلی قوی‌تر از این ظاهر شم.

همچنان دوستتون دارم. ©_©

شقایق مهرلوس

با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر

این رمان در انجمن نگاه داندلود به رشته تحریر در آمده و در سایت نگاه داندلود منتشر شده است.

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/258819/>

ارتباط با نویسنده: <http://forum.negahdl.com/members/11804/>

